

برادر

نویسنده: امیر نصر



به نام خدا

برادر

نویسنده: امیر نصر

۱۳۹۸

مؤسسه آموزشی تألیفی ارشدان

سرشناسه	:	نصرآزادانی، امیر، ۱۳۶۵-
عنوان و نام پدیدآور	:	برادر/ نویسنده امیر نصرآزادانی.
مشخصات نشر	:	تهران: موسسه آموزشی تالیفی ارشدان، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری	:	۱۰۸ ص؛ ۵/۲۱×۵/۱۴ س.م.
شابک	:	۹۷۸-۶۲۲-۲۵۱-۰۶۹-۵
وضعیت فهرست نویسی	:	فیبا
موضوع	:	داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
موضوع	:	Persian fiction -- 20th century
رده بندی کنگره	:	PIR۸۳۶۲
رده بندی دیویی	:	۸۳۳/۲۶
شماره کتابشناسی ملی	:	۵۹۱۵۲۰۴



مؤسسه آموزشی تالیفی ارشدان

نام کتاب:	برادر
تألیف:	امیر نصرآزادانی
ناشر:	آموزشی تالیفی ارشدان
ویرایش:	اول
نوبت چاپ:	اول ۱۳۹۸
حروفچینی و صفحه آرایی:	www.irantypist.com
طراح و گرافیسیت:	امیر نصر
شابک:	۵-۰۶۹-۲۵۱-۶۲۲-۹۷۸
شمارگان:	۱۰۰۰
ارتباط با نویسنده	nasr.cmn@gmail.com
مرکز خرید آنلاین:	www.arshadan.com www.arshadan.net
مرکز پخش و توزیع:	۰۲۱۴۷۶۲۵۵
قیمت نسخه الکترونیکی:	۹۰۰۰ تومان

صندلی‌ام را کمی جابجا کردم و بعد روی آن نشستم. دست راستم را طبق عادت زیر چانه‌ام زدم و به فکر فرو رفتم. به برادرم خیره شده‌ام که الان درست در مقابلم روی تخت دراز کشیده. چند وقتی می‌شود که خوابش زیاد شده. با گذشت زمان رفتارش هم تغییر می‌کند. تا به حال که اینطور بوده. از نظر من این بیماری لعنتی که به آن دچار شده، درست مثل عنکبوتی گرسنه است که جسم قربانی‌اش را ذره ذره می‌بلعد. نمی‌دانم چرا مدام این بیماری را موجودی زنده تصور می‌کنم و بعد نسبت به آن ابراز تنفر و بیزار می‌کنم. این کار چه فایده‌ای می‌تواند داشته باشد!

صدای تیک تیکِ ثانیه شمار ساعتی که بالای سرم روی دیوار است یک موسیقی متن خوب برای تراژدی‌ایست که بر پرده‌ی ذهنم نقش بسته .

نمی‌دانم چه مدت به او خیره بودم که ناگهان نسیم خنکی به صورتم خورد و رشته‌ی افکار یاس آورم را پاره کرد. حتما پنجره‌ی اتاق کمی باز است. خشم و عصبانیتیم از تقدیر، که درون سینه‌ام محبوس شده بود را با نفسی محکم به بیرون فرستادم و از جایم بلند شدم تا پنجره‌ی اتاق را ببندم. ممکن است متین سرما بخورد.

از پشت پنجره ناگهان چشمم به دوچرخه‌ای که در یک گوشه از حیاط به دیوار تکیه داده شده بود افتاد. یک دوچرخه‌ی قرمز رنگ که حالا بیشتر قسمت‌هایش زنگ زده و باد چرخ‌هایش هم خوابیده است. انگار به خواب ابدی فرو رفته. اصلا شبیه آن روزهایی که به خاطر آمد نیست. این اولین دوچرخه‌ی متین بود. وقتی قدش بلند شد یکی دیگر برایش خریدند اما قرار شد این را هم به عنوان یادگاری نگه داریم چون خیلی دوستش داشت. بابا می‌گفت دوست دارد یک روز نوه‌ی پسری‌اش را ببیند که با همین دوچرخه بازی می‌کند. من هم یک دوچرخه درست شبیه همین اما سبز رنگش را داشتم. سال‌ها پیش بابا آن را به بچه‌ی یکی از همسایه‌ها بذل و بخشش کرد چون معتقد بود من دیگر نباید در کوچه دوچرخه سواری کنم. وقتی پسر همسایه را می‌دیدم که با دوچرخه‌ی من در کوچه ویراژ می‌داد می‌خواستم سر به تنش نباشد.

یادم هست یکبار وقتی حدودا دوازده سالم بود، در عصر یک روز تابستانی دوتایی برای دوچرخه‌بازی به چند کوچه آن طرف‌تر رفته بودیم. متین هشت سال داشت و وقتی با من بود، حواسم را شش دانگ جمعش می‌کردم. پسر بچه‌ی کم حرف و تودار و البته بازیگوش و زبلی بود. از آن بی دست و پاها نبود که اگر چشم از او بر می‌داشتی با سر زمین می‌خورد یا پایش توی جوب می‌رفت ولی اگر حواست هم به او نبود، ممکن بود دسته گلی به آب بدهد. مثلا یک بار شیشه‌ی همسایه را با سنگ شکست و یک قشقرق در کوچه به راه افتاد. از شانس بدش آن روز یک نفر از همسایه‌ها که برای پهن کردن لباس به بالکن آمده بود او را دیده بود و گرنه مطمئنم لو نمی‌رفت. ماما و بابا هم که متین را خیلی دوست داشتند هر وقت با من بود و یک خرابکاری می‌کرد همه‌ی تقصیرها را به گردن من می‌انداختند.

خلاصه آن روز بدجوری سرگرم دوچرخه‌بازی و مسابقه دادن با بچه‌های محله شدیم و زمان کاملا از یادم رفت. برای بچه‌هایی که در حال لذت بردن از بازی هستند حرکت عقربه‌های ساعت هم مثل بسیاری چیزهای دیگر بی اهمیت هستند.

بابا خیلی روی این موضوع حساس بود که وقتی سر شب به خانه می‌آمد، من و متین، تر و تمیز جلوی او حاضر باشیم و سلام و خسته نباشید بگوییم. آن شب وقتی به خانه آمده و ما را ندیده بود حسابی به مامان تشر رفته بود که این بچه‌ها تا این وقت شب توی کوچه چکار می‌کنند. این را مامان فردایش به من گفت. بابا اعتقاد داشت بچه‌ای که بیش از حد و تا دیر وقت در کوچه بماند احتمال تبدیل شدنش به یکی از اراذل و اوباش محل در آینده به طور تصاعدی افزایش پیدا می‌کند. به نظرم این نگرانی به خصوص بیشتر در مورد پسرش برایش وجود داشت.

من کم‌کم داشتم به پایان دورانی نزدیک می‌شدم که اجازه داشتم با همه‌ی بچه‌های محل به صورت مختلط بازی کنم. بعد از گذر از یک سنی، رفته رفته مجبور می‌شدم بیشتر وقتم را در خانه بگذرانم. این روند را که برای چندتایی از دخترهای کوچه‌مان اتفاق افتاده بود به خوبی زیر نظر گرفته بودم و می‌دانستم این ماجرا برای من هم تکرار خواهد شد. سایه‌ی قدرتمند آداب و فرهنگی که در آن رشد می‌کردم در امتداد زمان خودش را هرچه بیشتر بر سرم پهن می‌کرد. آن شب وقتی به خانه رسیدیم مامان را دیدیم که چادر رنگی به سر کرده جلوی در ایستاده.

سلام کردم ولی جواب نداد. بلافاصله باز خواستم کرد و با عصبانیت گفتم: «هیچ معلومه تا حالا کدوم قبرستون دره‌ای بودی؟» سعی کردم توضیح بدهم

ولی او این فرصت را به من نداد و خودش ادامه داد: «جواب باباتو خودت میدی. الان داره تو کوچه‌ها دنبالتون می‌گرده... یالا بیاید تو بینم!»

هرچند در آن لحظه خودم را در آینه نمی‌دیدم ولی مطمئن هستم آثار ترس در چهره‌ی من کاملاً مشهود بود ولی متین انگار نه انگار که مسئولیتی متوجه‌اش باشد. همچنان خوشحال و خندان دوید داخل حیاط و دوچرخه‌اش را به اصطلاح خودش در پارکینگش پارک کرد. بعد هم رفت توی بغل مامان تا مثل همیشه دست و پاهایش را با شیر آبی که داخل حیاط بود، برایش بشوید.

البته من هم معمولاً خودم همین کار را می‌کردم ولی آن شب حوصله‌اش را نداشتم. بیشتر نگران بابا بودم که هر لحظه ممکن بود از راه برسد و باید به او جواب پس می‌دادم. بالاخره بابا بعد از چند دقیقه که در کوچه‌ها سرک کشیده بود و سراغ ما دو تا را از بچه‌ها و اهل محل گرفته بود، به خانه آمد.

کلیدش را داخل قفل در حیاط انداخت و چرخاند. در باز شد و به محض ورودش به خانه خیلی سریع متوجه من شد. با حالتی غمگین روی پله‌های ورودی ساختمان نشسته بودم و تمام انرژی‌ام را برای مظلوم‌نمایی جمع کرده بودم. با یک حال گرفته و سری که پایین بود جلوی پای بابا ایستادم و سلام کردم. سرم را با دستش بالا آورد و مستقیم در چشمانم نگاهی غضب‌آلود کرد. بعد با جذبه‌ای که مخصوص خودش بود پرسید: «داداشت کجاست؟»

خیلی سریع جواب دادم: همین جاست بابا، مامان دست و پاهاشو شست و بردش داخل.

رفت سر اصل مطلب و پرسید: «چرا تا این وقت شب توی کوچه‌ها موندید؟ هان!» ولی این سوال را خشک و خالی نکرد و همزمان یک سیلی کوچولو هم با آن نثارم کرد که البته همان جواب دادن را برایم سخت کرد. به نظرم تا وقتی

هنوز بچه هستیم تنبیه خیلی برایمان سنگین تمام می‌شود. برای من که اینطور بود. خیلی حالم خراب می‌شد. آن شب هم خیلی سریع بغضم گرفت ولی خواستم جوابی هم بدهم.

گفتم: بابا به خدا داشتیم دوچرخه‌سواری می‌کردیم. توی همین کوچه بغلی بودیم. هرچی به متین گفتم شب شده دیگه بیا بریم خانه، نمی‌آمد.

بابا چکِ دوم را نزد ولی با همان دستش که اولی را زده بود، رفت سراغ گوش چپم. معلوم بود که از جوابم اصلا قانع نشده بود. درحالی که گوشم را یک نیم دوری چرخانده بود و همچنان در دستش داشت، گفت: «دفعه آخرت باشه اشتباهو میندازی تقصیر اون بچه.» بعد از من خواست که حواسم را جمع کنم و اجازه ندهم این اتفاق دوباره تکرار شود. من هم در حالی که اشکم درآمده بود، چند بار تکرار کردم: «چشم بابا... ببخشید...»

حدودا سال ۷۵ بود. تا آنجا که خاطر من هست هنوز بیشتر پدر و مادرها اعتقادشان به لزوم تنبیه بدنی بچه‌ها را از دست نداده بودند. انصافا الان که فکر می‌کنم می‌بینم، نمی‌شود بهشان خرده گرفت. همین بابای خودمان بعدها که بزرگتر شدیم تعریف می‌کرد، از وقتی دست چپ و راستش را شناخته بود تا حدود شانزده سالگی تقریبا یک هفته در میان از پدرش کتک می‌خورده است. اغلب هم به خاطر مسائل کوچک و پیش پا افتاده. به نظرم می‌شود از بابا تشکر کرد که این میانگین را در مورد بچه‌های خودش، می‌توانم ادعا کنم به چیزی حدود سه ماه در میان تنزل داده بود. اما خب... راستش، یک جای کار هم می‌لنگید!

حداقل من به یاد ندارم که کتک خوردن متین را به دست بابا دیده باشم. ماما البته بعضی وقتها با چند تا نیشگون از همان‌ها که مخصوص خودش بود، از خجالتش درمی‌آمد. چند بار هم به اتفاق همدیگر از ماما چندتابی دمپایی

خوردیم. یادم هست آن وقتها کتک زدن بچه‌ها با دمپایی خیلی بین مادرها رواج داشت. بعضی از مادران بزرگوار هم دمپایی را پرت می‌کردند که اتفاقاً این روش تنبیه، بسته به ضرب دست و نشانه گیریشان، گاهی اوقات تلفات سنگینی به جا می‌گذاشت. کبودی‌های ناشی از دمپایی خوردن اغلب چند روزی همراهیت می‌کردند و این مدت می‌توانست ناخودآگاه تو را به این نتیجه برساند که: "در صورت نافرمانی، فرقی با یک سوسکِ مودی نداری."

از مامان که بگذریم... اینکه بابا متین را کتک زده باشد! راستش...! نه! من که چیزی یادم نمی‌آید.

چند باری از این اتفاقات افتاد که من تنبیه می‌شدم و متین کاملاً قسر در می‌رفت، در صورتیکه هردو به یک اندازه مقصر بودیم. همین باعث شده بود که در کنار حالگیری ناشی از کتک خوردن و توهین، یک احساس خوبی هم از این بابت که به تنهایی بار اشتباه را به دوش کشیده بودم به من دست بدهد. خوشحال بودم که حداقل برادرم تنبیه نشده بود.

امشب متین به سختی چند کلمه‌ای حرف زد و گفت: «شام نمی‌خورم و چیزی میل ندارم.» بابا حسابی خودش را آماده کرد تا کنار تختش بنشیند و آدای آدم‌های با روحیه را در بیاورد. با چند جمله درباره‌ی لزوم و فواید غذا خوردن سعی کرد او را ترغیب کند اما وقتی متین با لکنت و به سختی شروع به جواب دادن کرد، باز هم بغضش گرفت و مستقیم به سراغ سیگارش و بعد به حیا رفت.

ای.ال.اس (A.L.S) واقعا بیماری اعصاب خوردکنی است. هیچ چیزش مشخص نیست. دلیلش، علاجهش و روندش. اینکه هر روزی که از خواب بلند شوی احتمال دارد یک قسمت دیگر از بدنت فلج شده باشد واقعا دردناک و شوکه‌کننده است. روند پیشرفتِ ثابتی هم در آن برای بیمارهای مختلف وجود ندارد. بعد از گذشت سه سال متین دارد توانایی حرف زدنش را از دست می‌دهد و این برای ما شوک بزرگیست. هرچند در این بیست و هشت سال هم خیلی با ما صحبت نمی‌کرد ولی اینکه به زودی اگر هم بخواهد، دیگر توانش را نخواهد داشت، موضوعِ دیگر بیست. آدم تا وقتی در آستانه‌ی از دست دادن چیزی که آن را

همیشگی فرض می‌کرده قرا نگیرد، به ارزش واقعی آن پی نمی‌برد. من شخصا در زندگی خودم چنین تجربه‌ای را البته نه با این عمق فاجعه داشته‌ام.

متین به خصوص بعد از اینکه فهمید به چه بیماری مبتلا شده، کم حرف‌تر شده بود ولی از وقتی متوجه شد که در حال از دست دادن توانایی تکلمش است، مدام دوست دارد با یک نفر صحبت کند. بعضی وقتها هم که تنهاست سعی می‌کند بلند چند کلمه بگوید تا از اینکه هنوز توانایی تکلم دارد مطمئن شود. تماشای تلاشهایی که می‌کند برایم سخت و دردناک است و اشکم را در می‌آورد. البته به صورت پنهانی و در اتاق خودم.

هیچوقت نمی‌توانستم متینی را که می‌شناختم با این حال جلوی چشمانم تصور کنم. هر روز ضعیف‌تر و محتاج‌تر به کمک دیگران برای زندگی کردن. هیچوقت فکر نمی‌کردم به این راحتی پدرم را ببینم که گوشه‌ی حیاط مخفیانه گریه می‌کند. به نظرم قربانی دوم این بیماری بعد از متین، باباست. بزرگترین نقطه ضعف او همیشه متین بوده و هست.

اگر به روز قبل از تشخیص داده شدن بیماری برادرم برگردیم، هیچکدام از خانواده چهار نفری ما نمی‌توانست حدس بزند که چه روزهای سخت و دلگیری در انتظارمان است. شاید خیلی خانواده‌ی شادی نبودیم. از آنها که تلویزیون نشان می‌دهد که الکی می‌خندند و تازه سعی می‌کنند تا بقیه مردم را هم به زور بخندانند، ولی حال و روزمان به نسبت بد هم نبود.

مستاجر نبودیم. پدرم کار ثابت داشت. کارمند اداره مخابرات بود و حقوقش بی‌دردر کفاف زندگیمان را می‌داد. تجملاتی زندگی نمی‌کردیم. البته آن روزها بیشتر مردم ساده زندگی می‌کردند. خیلی از چیزهایی که الان جزو ملزومات شروع یک زندگی هستند آن زمان یا وجود نداشتند و یا کالاهایی تجملاتی

محسوب می‌شدند که بسیاری از مردم توان و یا بهتر بگوییم میلی به خریدشان نداشتند. اما رفته رفته دوران جدیدی شکل گرفت. کافی بود یک نفر در فامیل چیزی جدید را بخرد تا این ویروس خیلی آرام و آهسته به بقیه سرایت کند. دست آخر شخص یا اشخاصی که هنوز آن کالا را به هر دلیل نخیده بودند از نظر بقیه بدبخت فرض می‌شدند و این نگاه به هر حال به آنها انتقال داده می‌شد. از آنجا که حس بدبختی اصلا چیز خوب و قابل تحملی نیست پس آنها هم باید به هر قیمتی تلاش می‌کردند تا به سمت خوشبختی فرضی حرکت کنند.

عجیب اینکه بعد از گذشت این همه سال و مسابقه در جمع کردن خوشبختی‌هایی که در الیاف، چوب، فلزات و پلاستیک‌های تغییر شکل یافته خلاصه می‌شدند همه دلشان برای آن روزها تنگ شده و هر کس را می‌بینی می‌گوید: " قدیم‌ها همه چیز به صفای دیگه داشت." جمله ای که خصوصا وقتی از دهان بعضی‌ها آن را می‌شنوم خیلی دوست دارم جوراب‌های نشسته‌ام را در حلقشان فرو کنم و بعد از آنها بپرسم، ببخشید دقیقا حضرتعالی یکی از پیشگامانی نبوید که با گندکاری‌ها و بی فکری‌هایتان در قدیم گند زدید به امروز؟ همیشه و همه جا که گذشته بهتر از حال و آینده نبوده!

ما آدمها با انتخاب‌هایمان گند می‌زنیم به زندگی‌مان و بعد همه چیز و همه کس را مقصر می‌دانیم به جز خودمان. انگار که ما را از یک سیاره‌ی دیگر یک راست آورده اند وسطِ کلی بدبختی که هیچ تقصیری در پیدایش آنها نداشته ایم. هرچند بعضی وقت‌ها هم واقعا بلا نازل می‌شود. نمونه‌اش همین اوضاع ما.

مادرم یک زن خانه‌دارِ تمام عیار بود که نمی‌گذاشت هیچ کمبودی از لحاظ خورد و خوراک و این جور چیزها داشته باشیم. ترشی‌هایش معروف بودند. حداقل ده نوع ترشی در هر فصل از سال داشتیم و خیلی‌ها سر و دست می‌شکستند

برای یک شیشه از ترشی‌هایی که مادرم درست می‌کرد. شکموهای حرفه‌ای برای بدست آوردن یک شیشه سیر ترشی، بامیه یا آلبالو کلی تملق‌گویی می‌کردند که البته روی مادرم جواب هم می‌داد.

"تملق" این شاهکارِ دستِ ذهنِ بشریت که برای رسیدن به خواسته هایش آن را اختراع کرده، واقعا روی چه کسی جواب نمی‌دهد!؟

اهل رفت و آمد بودیم و در تهران فامیل و آشنا زیاد داشتیم. خلاصه، خیلی از فاکتورهایی که از نظر یک آدم معمولی برای یک زندگی آرام و بی دغدغه لازم بود را داشتیم. پدر و مادرم اهل دعوا یا جر و بحث کردن با هم نبودند. زندگی کردن کنار یکدیگر را خوب بلد بودند. به نظر من آنها از نسلی هستند که صبر و طاقتش زیاد است و اهل بهانه‌تراشی و ایرادگیری در زندگی مشترک نیست. هرچند اطمینان دارم آنها هم، مخصوصا پدرم بعضی وقتها کمبودهایی را در زندگی مشترکشان احساس می‌کردند ولی به همین راحتی چیزی را به رویِ همدیگر نمی‌آوردند. محجوب و آبرو دار بودند و ملاحظه‌ی خیلی چیزها را می‌کردند.

بابا از آن دسته آدم‌های صرفا مادی نبود. از آنها که اول صبح با نام و یادِ خدا برای بدست آوردن هرچه بیشتر پول از منزل خارج می‌شوند و عصر یا شب، خسته و کوفته به خانه باز می‌گردند و می‌گویند: «خانم یه چایی برام بریز که هلاک شدم از خستگی»، بعد هم شروع به نق زدن و ایراد گرفتن از همه چیز می‌کنند. به نظرم این جور مردها اولین و آخرین وظیفه‌شان را در قبال خانواده‌ی خود تامین مایحتاج مالی آنها می‌دانند. واقعا خاک بر سرشان. یکی از همین موجوداتِ همسرنا در همسایگی خودمان زندگی می‌کرد. اصغر آقا.

مادرم پایه ثابتِ دردِ دل‌های همسرش مهین خانم بود و من هم به جبر یا شاید خواسته‌ی روزگار بسیاری از این دردِ دل‌ها را می‌شنیدم. هرچند ما هیچ وقت حرف‌های اصغر آقا را نشنیدیم ولی با شنیدن صداهایی که از داخل خانه شان می‌آمد حداقل مطمئن بودیم که زنش را کتک می‌زند. همین هم برایمان کافی بود تا نه تنها هیچوقت نخواهیم حرف‌هایش را بشنویم بلکه از دیدن ریختِ نحسش هم گریزان باشیم.

پدرم اگرچه جزو آن دسته از مردهای ایده‌آلی که گاهی یک زن در تخیلاتِ خود می‌سازد، نبود ولی هرگز جزو این دسته از مردها هم طبقه‌بندی نمی‌شد.

مادرم البته گاهی اوقات سعی می‌کرد با دیالوگ‌هایی که از قبل خیلی روی آنها فکر کرده بود، کمی لزوم پیشرفت در زندگی، آینده‌نگری و پس‌انداز یا خرید ماشین بهتر و مسافرت رفتن برای روحیه بچه‌ها و خلاصه این جور چیزها را به او یادآوری کند. افکاری مثل این که بابا کمی بی خیال تشریف داره و نیاز به هل دادن داره گاهی مثل یک تند باد به ذهن مامان حمله می‌کردند. در این مواقع بابا هیچوقت حرف‌هایش را تایید یا رد نمی‌کرد ولی درباره‌ی این مسائل با او وارد بحث هم نمی‌شد که به نظرم خیلی راهکار هوشمندانه‌ای بود. در کل توجیه کردن بابا کار خیلی سختی بود و در نهایت کاری که خودش صلاح می‌دانست را انجام می‌داد. مامان هم زیاد پایپیش نمی‌شد و تا تند بادِ بعدی همه چیز را به دست فراموشی می‌سپرد که به نظرم این هم راهکارِ عاقلانه‌ای بود. به این ترتیب مشاجره‌ی معنی داری بینشان شکل نمی‌گرفت. شاید هم اگر می‌گرفته اجازه نمی‌دادند ما متوجهش بشویم. در هر صورت از این لحاظ آدم‌های قابل تحسینی بودند.

بابا خیلی وقتها با ما شوخی می‌کرد. البته گاهی هم در مورد مسائل مختلف با ما جدی حرف می‌زد و نصیحت‌مان می‌کرد که البته استعداد خوبی در این زمینه

نداشت. به نظرم نصیحت کردن طوریکه موثر باشد یکی از سخت‌ترین و تخصصی‌ترین کارهای دنیاست. به خصوص سعی داشت، خودش را به متین خیلی نزدیک کند. در مجموع با اینکه همیشه جذبه‌اش را مخصوصا برای من حفظ می‌کرد ولی آدم خشک و دیکتاتوری نبود.

همیشه به فکر این بود که ما کمبودی نداشته باشیم و با تمام داشته‌هایش تلاش می‌کرد تا خانواده‌اش راضی و راحت باشند. به سر و وضع ما خیلی بیشتر از خودش اهمیت می‌داد. آدمی نبود که اولویتش خودش باشد. اسباب‌بازی زیاد برایمان می‌خرید و حداقل در سال یکی دو باری شهربازی و مسافرت می‌رفتیم. اما کدام آدمی هست که بتواند همه چیز را بفهمد و رفتارش بدون ایراد باشد!

مثلا گله‌ای که من همیشه از او در دلم داشتم و هیچوقت هم نتوانستم به زبان بیاورم این بود که حس می‌کنم هیچوقت به من اعتماد نداشت. گاهی من را می‌پایید. خیلی هم به مامان سفارش می‌کرد که حواسش به من باشد. البته مامان خودش به اندازه کافی روی این مسائل حساسیت داشت ولی این جمله‌ی بابا که می‌گفت: «دختر حکم آبروی خانواده رو داره.» هنوز در ذهنم مانده و آزارم می‌دهد و نتوانستم هضمش کنم. این آبروی خانواده چه چیزیه که به دختر بستگی دارد! اگر متین هم در کنار من قرار می‌داد و می‌گفت: «بچه حکم آبروی خانواده را دارد.» من شخصا هیچوقت از این حرفش دلخور نمی‌شدم.

هرچند از آخرین باری که این جمله را از او شنیدم زمان زیادی می‌گذرد اما به نظرم هنوز خیلی از اعتقادات و افکار قدیمی‌اش را حفظ کرده است. با این وجود در مقایسه با مامان واقعا از او راضی هستیم. بابا شاید دیر به دیر ولی به مرور تغییراتی هم می‌کند و در بعضی مسائل انعطاف نشان می‌دهد. مامان اما به شدت در برابر افکار و ایده‌های جدید از خودش مقاومت نشان می‌دهد. اصلا مامان فویبایی "تغییر نگرش" دارد. اگر با او درباره کالبد شکافی موش و سوسک

صحبت کنی کمتر حالش خراب می‌شود تا اینکه بخواهی درباره لزوم بازنگری و تغییر سبک زندگی‌اش یا افکار و عقایدش صحبت کنی.

پدر بزرگِ خدا بیامرزم یک جمله‌ی معروف داشت که می‌گفت: «بچه یا به پدرش میره یا مادرش. والسلام.» خدا بیامرز کاملاً در این اظهار نظرش قاطع بود و به هیچ وجه جای هیچ امکان دیگری هم باقی نمی‌گذاشت. مثلاً اینکه بچه ۵۰-۵۰ به پدر و مادرش بره و یا درصدهای دیگه مثل ۶۰-۴۰، ۷۰-۳۰ و ...

گاهی وقتها به این فکر می‌کنم که من از لحاظ رفتاری و روحی بیشتر شبیه کدامشان هستم؟ پدرم یا مادرم؟

راستش در کل دوست دارم ذهنم را به این سمت هدایت کنم که بیشتر شبیه پدرم هستم. هرچند دوست و فامیل و همسایه‌ها همیشه نظری خلاف این دارند و می‌گویند: «سارا با طاهره خانم مو نمیزنه» البته ناگفته نماند یک «ماشالله» هم اضافه می‌کنند و از چشم‌های درشت و ابروهای مشکی من هم تعریف می‌کنند، که خُب، واقعا خیلی شبیه مادرم هست. ولی آنها به کلی نکته‌های دیگر را نادیده می‌گیرند. عادت کرده‌اند همه چیز را سطحی ببینند و سریع هم اظهار نظر کنند. شاید نظرشان را به رویت نیاورند ولی امکان ندارد تصویری از تو در ذهنشان نسازند. تصویری که با تفکرات خودشان جور است نه با چیزی که تو واقعا هستی. خلاصه اگر نتوانند قضاوت کنند حالشان خراب می‌شود.

به نظرم خلق و خو و نحوه‌ی تفکر هر آدمی منحصر به فرد است. البته نباید این را نادیده گرفت که ما بسیاری رفتارها را از والدینمان می‌آموزیم و بعد رفته رفته با آنها شکل می‌گیریم. محیط و شرایطی که در آن بزرگ می‌شویم، اطرافیان و جامعه یا فرهنگی که در آن رشد می‌کنیم هم هر کدام تأثیراتی روی

ما دارند، این تاثیرات اغلب بسیار هم قوی هستند ولی این‌ها همه چیز نیستند. با تمام محدودیت‌ها ما هنوز حق انتخاب داریم که چه کسی باشیم.

باید اعتراف کنم من از وقتی که خودم را تا حدودی شناختم، در اعماق وجودم از اینکه روزی زنی شبیه مادرم شوم فراری بوده‌ام. نه اینکه مامان آدم بدی باشد، برعکس به نظرم آزارش به کسی نمی‌رسد و نهایتِ خبائتش در حد چند جمله است که پشت سر به اصطلاح دشمنانش می‌زند. این دشمنان هم طبیعتاً مثل بقیه‌ی هم‌قطارانش که با آنها در حیات سبزی پاک می‌کند بیشتر از اعضای فامیل شوهرش هستند که تحت فرماندهی مادر شوهرش، دست به توطئه و اقدامات تخریبی علیه او می‌زنند. دقیقاً چیزی که من از آن فرار می‌کنم همین سبک زندگیست که معتقدم مامان از اجدادش به ارث برده است. چرا ما باید مثل آدم‌هایی باشیم که دیگر نیستند! خب همان‌ها می‌مانند و جای ما هم زندگی می‌کردند! پس ما برای چی به دنیا آمده ایم؟ مگر دوره و زمانه‌ی ما شبیه زمان آن‌هاست! قبلاً خیلی در مورد این مسائل با او بحث می‌کردم. بحث‌های بیخودی. ولی راستش به تجربه دریافتم که بهتر است خودم را خسته نکنم. او را به حال خودش رها و فکری هم به حال خودم کنم.

این روزها که دیگر دل و دماغی برایش باقی نمانده. خیلی غصه می‌خورد و کاملاً شکسته شده. چند برابر قبل نماز و قرآن می‌خواند و دعا می‌کند. هر سه‌شنبه هم با یک تور زیارتی به جمکران می‌رود. خیلی اوقات او را می‌بینم که در حال گریه کردن است. حداقل مامان مثل بابا نیازی ندارد که به حیات برود و هر جا که باشد، به راحتی اشک می‌ریزد. نمی‌دانم اگر این اوضاع همین‌طور ادامه پیدا کند واقعا چیزی از پدر و مادرم باقی می‌ماند یا نه.

خیلی سعی می‌کنم که در این اوضاع و احوال حداقل من قوی باشم. سنگینی بار یک وظیفه را روی دوشم حس می‌کنم. به نظرم در این ماجرا تا حالا من

خیلی قوی‌تر از بقیه‌ی خانواده بوده‌ام و کنترل بهتری روی خودم داشته‌ام. هرچند به ندرت گریه می‌کنم ولی در عوض خیلی فکر می‌کنم و البته این افکار بعضی اوقات خیلی آزارم می‌دهند. گاهی زمان برایم در دنیای واقعی متوقف می‌شود. بعد در دنیایی که داخل ذهنم خلق می‌کنم مشغول پرسه‌زنی و به نوعی یک زندگی موازی می‌شوم. این افکار گاهی قطاری می‌شوند و من ناخودآگاه سوار بر آن می‌شوم. وقتی هم به خودم می‌آیم می‌بینم به ایستگاه پایانی که سرزمین افسردگیست رسیده‌ام.

به خوبی در خاطرم هست آن روز لعنتیِ اواسطِ خرداد ماه بود که متین، من و مادرم را صدا زد و با تعجب گفت که نمی‌تواند دکمه‌ی لباسش را ببندد. می‌گفت انگشتان دست راستش تحت کنترلش نیستند. مادرم که خیلی ترسیده بود، دستش را گرفت و انگشتانش را کمی ماساژ داد. من هم مات و مبهوت مشغول نگاه کردنشان شده بودم. بعد از چند دقیقه وقتی اوضاع تغییری نکرد همگی متوجه شدیم که مشکل جدی است. او توانایی حرکت دادن انگشتان دستش را نداشت. مادرم با اینکه سعی کرد خیلی خودش را کنترل کند ولی در نهایت «یا ابوالفضل» گویان به سمت تلفن دوید و با پدرم تماس گرفت.

متین روی کاناپه نشسته بود و چیزی نمی‌گفت، اما می‌توانستم ترس و دلهره‌ای که وجودش را در بر گرفته بود حس کنم که با نوعی احساس تعجب گره خورده بود. من کنارش نشسته بودم و سعی می‌کردم او را دلداری بدهم. داشتم اینطور القا می‌کردم که نباید موضوع را زیاد جدی بگیرد. چه ساده لوح بودم که نمی‌دانستم آن سوی این بازی، هیولایی مقتدر ایستاده است و به من پوزخند می‌زند.

پدرم در کمتر از نیم ساعت خودش را به خانه رساند و متین را خیلی سریع به بیمارستان بردیم. بابا حسابی دست و پایش را گم کرده بود. از طرفی به متین

رو می‌کرد و می‌گفت: «نگران نباش بابا جان چیزی نیست!» و از آن طرف پشت فرمان ماشین سیگارش را با سیگاری دیگر روشن می‌کرد و نمی‌توانست ترس و اضطرابش را پنهان کند.

در بیمارستان، متخصص مغز و اعصاب و خلاصه چندین متخصص دیگر در عرض یک روز او را ویزیت کردند. بابا مدام در بیمارستان از این طرف به آن طرف می‌رفت و دکتر متخصص پیدا می‌کرد. ما اصلاً نمی‌فهمیدیم که چطور آن‌ها را راضی می‌کرد که بدون نوبت متین را ویزیت کنند. در همان روز آزمایش‌ها و عکسبرداری‌های مختلفی روی او انجام شد.

هیچکدام از ما تا آن روز چیزی درباره‌ی بیماری A.L.S نشنیده بودیم.

بیماری فلج مزمن عضلات بدن.

نخاع ارتباطش را با عضلات به تدریج از دست می‌دهد. معمولاً اول پاها یا دستها فلج می‌شوند. بیماری مدام مثل یک علف هرز نامرئی در هر کجای بدن که می‌تواند رخنه می‌کند و عضلات اندام‌های مختلف را از کنترل مغز خارج می‌کند. بیمار درمانده در نهایت ظرف مدت چند سال تسلیم می‌شود و به دلیل مشکلات جانبی که برایش ایجاد شده و معمولاً تنفسی است از دنیا می‌رود. زمان دقیقی را نمی‌شود برای زنده ماندن بیمار تخمین زد. در یک مقاله در اینترنت خواندم که پنجاه درصد آنها در سه سال اول و بقیه هم در نهایت ظرف مدت شش سال می‌میرند.

نمونه‌های نادری وجود داشته‌اند که بیمار مدت زمان بیشتری زنده مانده است ولی اینها جزو استثناها هستند. چیزی که بیشتر از همه توی ذوق می‌زند، این است که در نهایت این بیماری منجر به مرگ فرد خواهد شد. حدوداً از هر صد هزار نفر در جهان، یکی مبتلا به این بیماری می‌شود و ما در آن روز فهمیدیم

که برادرِ عزیزدردانه و نازنین من هم یکی از همان‌ها بود. به این ترتیب کابوسِ مرگ خودش را به خانه‌ی ما تحمیل کرده بود.

بعد از اینکه فهمیدیم متین به این بیماری مبتلا شده انگار هرکدام از ما هم با او وارد یک دوران جدیدی در زندگی‌مان شدیم که کاملاً برایمان ناشناخته بود. چند روزِ اول همه در شوک بودیم، بعد از آن من شروع به فکر و حس کردنِ چیزهایی کردم که قبلاً خیلی رویشان دقیق نمی‌شدم. وقتی می‌فهمی تنها برادرت به مرگِ تدریجی دچار شده، دیگر اگر هم بخواهی نمی‌توانی مثل قبل فکر کنی.

یکی از تفریحات سالم من به خصوص در سه سال گذشته این بوده که به خاطرات دوران کودکی و گذشته‌ام سفر کنم تا مشغول تجزیه و تحلیل آنها شوم. خُب این در واقع یکی از انواع شناخته شده از تفریحات در نظر مردم نیست ولی من خیلی وقتها این کار را انجام می‌دهم. حس می‌کنم به این کار اعتیاد پیدا کرده‌ام. در اغلب مواقع وقتی مشغول این کار هستم دو جور احساس وجودم را پُر می‌کند. یکی احساس رنج است که فکر می‌کنم در اثر کمبودهای بیست که از کودکی در زندگی داشتم و دیگری نوعی لذت است که در نهایت با آن همراه می‌شود. این اواخر که بیشتر با خودم روراست شده‌ام، فکر می‌کنم آن لذتی که در آخر همراه رنج برایم به وجود می‌آید، ناشی از توجیه‌هایی است که سر نخ آنها را در دوران کودکی‌ام، پیدا می‌کنم. در نهایت اما آن رنج دوباره با یک اتفاق سر و کله‌اش پیدا می‌شود و من مجبورم دوباره توجیهی برای فرار از دستش پیدا کنم. همین امروز وقتی مادرم دوباره شروع کرد به سرزنش و گفت: «تو هم بی خیال زندگی شدی و بست نشستی کنجِ خونه»، به یاد یکی از آن نقاط آزاردهنده در زندگی‌ام افتادم.

در زمان ما مدرسه اینطور بود که پنج سال ابتدایی، سه سال راهنمایی و یک سال دبیرستان برای همه مشترک بود. بعد از آن انتخاب رشته می‌کردیم. بعضی در دبیرستان، بعضی هم در هنرستان ادامه تحصیل می‌دادند و نهایتاً برای رفتن به دانشگاه همه باید از سد کنکور می‌گذشتند. الان نمی‌دانم دقیقاً چطور شده است. فقط می‌دانم هر چند سال یک بار نظام آموزشی را انگولکی می‌کنند بلکه یک سری دکتر، مهندس و آدم حسابی و خلاصه یک سری آدم، همانطور که خودشان فکر می‌کنند یک آدم باید باشد از آن بیرون بیایند.

بگذریم... کنکور هم چه کنکوری بود! مثل حالا نبود که دانشگاه‌ها برای پذیرش دانشجو التماس کنند. اصلاً این همه دانشگاه و رشته وجود نداشت. خلاصه بفهمی نفهمی هنوز یک در و پیکری بود که اگر می‌خواستی به دانشگاه بروی، در برابر عرض اندام می‌کرد. مخصوصاً دانشگاه دولتی.

در فامیل ما هر کس بچه‌اش دانشگاه قبول می‌شد، برایش جشن می‌گرفتند. چنین بچه‌هایی مایه‌ی غرور و افتخار خانواده بودند و البته بدا به حال آنهايي که در کنکور قبول نمی‌شدند! در واقع آنها به صورت نامحسوس، انگل‌هایی محسوب می‌شدند که با دیده‌ی تحقیر بهشان نگاه می‌شد. برداشت اطرافیان این بود که آنها نانی که پدر و مادرشان بهشان داده بودند را حرام کرده‌اند و نتوانسته‌اند افتخارآفرینی و آبروداری کنند. البته به آنها فرصت داده می‌شد تا خودشان را برای کنکور سال بعد آماده کنند و قبول شوند تا از این داغ ننگ رهایی پیدا کنند. بعضی‌ها بالاخره موفق و بعضی‌ها هم کلاً بیخیال می‌شدند و به عوالمی پناه می‌بردند که گفته می‌شود بر اثر نواختن طبلی مخصوص، ملقب به "طبل بی عاری" ظاهر و درک می‌شوند!

گذشته از این دسته، آنهايي هم که در دانشگاه قبول می‌شدند عوالم خاص خود را تجربه می‌کردند. اگرچه این عوالم در ابتدا به نوعی شیرین بود ولی کم و

کاست‌هایی داشت که به مرور پر رنگ‌تر می‌شدند. مثلاً حلقه‌ی مفقوده‌ی ماجرای موفقیتِ تحصیلی این دسته از نظر من این بود که هیچکس تا به آن زمان از آنها نپرسیده بود آیا به رشته‌ای که پس از سال اول دبیرستان در آن تحصیل کردند علاقه داشته‌اند؟ یا اصلاً این رشته انتخابِ خودشان بوده است! و اگر اینطور بوده از این انتخاب چه هدفی داشته‌اند. وقتی هم در دانشگاه قبول می‌شدید باز کسی چنین سوال‌هایی را از شما نمی‌پرسید. فقط به خودت و خانواده‌ات تبریک می‌گفتند و برایت آرزوی موفقیت می‌کردند. گویا این شما نبودید که اهمیت داشتید و انگار مرحله‌ای که موفق به عبور از آن شده بودید خیلی مهم‌تر بود.

من از همان کودکی به نقاشی و گرافیک علاقه نشان می‌دادم. زنگِ مورد علاقه‌ام در دبستان نقاشی بود که البته معلم‌ها خیلی آن را جدی نمی‌گرفتند. خاطر من هست معلمِ کلاس چهارم ابتدایی‌ام نامش خانم بهاری بود. یک زن با حوصله و خونسرد که البته به نظرم خیلی آدمِ یکنواختی بود.

سرِ زنگ نقاشی یک درختی، پرنده‌ای، چیزی را با گچ سفید روی تخته می‌کشید و مشغول روزنامه خواندن می‌شد. ما هم دفتر نقاشی‌هایمان را باز می‌کردیم و از روی نقاشی خانم معلم که روی تخته بود شروع به نقاشی کشیدن می‌کردیم. البته به نظرم خانم معلم به فکر پرورش تفکرِ خلاق ما هم بود و می‌گفت: «می‌توانید چیزهای دیگری هم که دوست دارید کنار این نقاشی اضافه کنید.»

زمان برای خانم معلم که حدود چهل سالی داشت در مقایسه با ما که ده سال داشتیم با سرعت کمتری می‌گذشت. وقتی چند نفر از بچه‌ها حواسشان پرت می‌شد و با هم صحبت می‌کردند با دست روی میز می‌زد و می‌گفت: «بچه‌های خوب با هم صحبت نکنید»، «همه‌ها نباشد»، «نقاشیتان را بکشید،

بچه‌های خوب فقط همان کاری را می‌کنند که بزرگترها بهشان می‌گویند.» بعد هم دوباره مشغول روزنامه خواندن یا تصحیح برگه‌های امتحانی و این جور کارهایش می‌شد. خانم معلم در ده دقیقه‌ی آخرِ کلاس دفترهایمان را جمع می‌کرد و مشغول نمره دادن می‌شد که با سرعت زیادی انجام می‌گرفت. فرقی هم نمی‌کرد چه چیزی کشیده بودی. نمره‌ات همیشه از بین سه عدد انتخاب می‌شد: نوزده، نوزده و نیم و بیست. فقط جملاتی که برایمان پایین برگه‌ی نقاشی می‌نوشت کمی تفاوت داشت.

"آفرین دختر گلم"، "صد آفرین دختر قشنگم"، "هزار آفرین دختر نازم" و چنین جملاتی که ناشی از قدرت تفکر خلاق خانم معلم بود که هر لحظه چون شمع می‌سوخت و از وجودش به ما گرما می‌بخشید!

نقاشی‌هایی که می‌کشیدم انصافاً چند سر و گردن بالاتر از بقیه‌ی بچه‌های کلاس بود ولی حتی یکبار هم نشد که خانم معلم توجه خاصی بهشان نشان دهد. او هم اگرچه اینطور نشان نمی‌داد ولی مثل بچه‌ها منتظر بود تا زنگ آخر به صدا در بیاید و مدرسه تعطیل شود.

البته علاقه‌ام به نقاشی را در خانه هم نشان می‌دادم. بعضی شب‌ها که بعد از تکالیفِ طاقت‌فرسای مدرسه فرصت پیدا می‌کردم، دفتر نقاشی و جعبه‌ی مداد رنگی‌هایم را می‌آوردم و مشغول نقاشی کشیدن می‌شدم. یادم هست دوست داشتم متین را هم درگیر این کار کنم و بعضی وقتها موفق می‌شدم. به تجربه یاد گرفته بودم به او بگویم: «متین بیا مسابقه نقاشی بدیم تا ببینیم کی بهتره.» اینطوری اغلب جواب مثبت می‌داد. پسر بچه بود و دوست داشت در رقابتی شرکت کند و پیروز شود.

قرارمان این می‌شد که هر دو از روی یک کتاب که مامان برایم خریده بود نقاشی کنیم و شب آنها را به بابا نشان بدهیم. بابا حکم داور را داشت و تعیین می‌کرد نقاشی چه کسی بهتر شده است. البته قبل از اینکه او به خانه بیاید، مامان هم نظرش را می‌داد و این واقعا برای من مایه‌ی دلگرمی بود. مامان اغلب می‌گفت: «آفرین، هر جفتش قشنگ است» ولی بعد آرام طوری که متین متوجه نشود به من می‌گفت که می‌داند نقاشی من خیلی بهتر است ولی اینطور می‌گوید که او هم خوشحال باشد. حتی زنی عامی مثل مامان هم بدون اینکه خودش بداند از روانشناسی چیزهایی می‌داند. بابا ولی جوری با دیدن نقاشی متین ذوق می‌کرد که دیگر اعلام نظرش واقعا خیلی هم لازم نبود. اما این کار را هم انجام می‌داد و اغلب نقاشی او را بهتر ارزیابی می‌کرد. متین هم سرمست از پیروزی‌اش یک دور افتخار در خانه می‌زد و آن را به رخ من می‌کشید که به چالش دعوتش کرده بودم.

ناگفته نماند بابا یک دستی هم روی سر من می‌کشید و آفرینی می‌گفت ولی خیلی درگیر نقاشی نمی‌شد. هیچوقت دقتی که می‌خواستم را به این موضوع نکرد. نقاشی‌های من به نسبت سن و سالم خیلی خوب بودند و اگر کسی در آنها دقیق می‌شد می‌توانست تشخیص دهد که استعداد خوبی در این زمینه دارم. خیلی‌هایشان را هنوز نگه داشته‌ام و از تماشایشان لذت می‌برم. حس می‌کنم بخشی از وجودم شده‌اند. وقتی که می‌بینم هنوز سالم در کنارم هستند، آرامش پیدا می‌کنم.

سال اولی که کنکور دادم مجاز به انتخاب رشته شدم. بابا از مامان خواست تا به سراغ پسر عمویم برود که در یکی از آموزشگاه‌های آمادگی برای کنکور مشاور تحصیلی بود. خلاصه برای انتخاب رشته من از او صلاح و مشورت گرفتند. پسر عموی بزرگوار هم که شناخت خاصی از من نداشت، با توجه به

رتبه و فاکتورهایی که خودش می‌دانست برایم انتخاب رشته کرد. زمانی هم که در دبیرستان من را در رشته انسانی ثبت‌نام کردند، هیچ شناخت و تصویری از رشته‌ای که قرار بود در آن ادامه تحصیل بدهم نداشتم. خلاصه وقتی به خودم آدم دیدم دانشجوی مقطع کارشناسی حسابداری در دانشگاه آزاد رودهن شده بودم.

پدرم به هیچ وجه اعتقادی به این که دختر در شهرستان تحصیل کند، نداشت. به همین خاطر حاضر بود هزینه‌های تحصیل در دانشگاه آزاد را بپردازد ولی به من اجازه ندهد که همین رشته را در دانشگاه دولتی ساری بخوانم. حسابی وسوسه شده بودم که برای ادامه تحصیل به شهری غیر از تهران بروم. به نظرم تجربه‌های زیادی می‌توانستم کسب کنم. علاوه بر این بعد از سالها یک نفسی هم می‌کشیدم. می‌توانستم سایه‌ی مراقبت پدر و مادر و حتی برادری که داشت از سن بلوغ رد می‌شد و بزودی به جمع مراقب‌های من اضافه می‌شد را از سرم حداقل برای مدتی دور کنم. خُب چه کسی می‌تواند اقرار کند که از زیر نظر بودن خوشش می‌آید؟!

ولی بابا با چنان قطعیتی این موضوع را منتفی کرد که دیگر بحث و چانه زنی بر سر این موضوع را عاقلانه ندیدم.

همان دانشگاه خودمان هم محیطش بد نبود. راستش در دانشگاه به من خوش می‌گذشت. بچه‌ها شر و شور بودند. پسرها هم که حسابی دور و برمان می‌چرخیدند. تقریباً همه جور آدمی در محیط دانشگاه پیدا می‌شد. برای امثال من که تا قبل از آن با افراد غریبه به دور از چشم خانواده معاشرت نکرده بودند پر از تجربه‌های جدید و جاذبه بود. در کنار درس خواندن، خیلی چیزها می‌دیدم که برایم تازگی داشت و این باعث می‌شد که حوصله‌ام سر نرود. حسابی سرخوش و بیخیال بودم. نمراتم هم خوب بود چون اصولاً به تلاش زیادی برای

گرفتن نمرات بالا احتیاج ندارم. دوران دانشجویی‌ام بدون شک در کنار بسیاری از آن روزهای خوش کودکی، بهترین دوران زندگی‌ام تا به حال بوده است. البته اگر آخرش را فاکتور بگیریم. چون آنطوری که فکر می‌کردم یا بهتر بگویم دوست داشتم، تمام نشد.

در دوران دانشجویی‌ام پسرهای زیادی، با روش‌های گوناگون و حتی بعضی اوقات عجیب و غریب سعی کردند به من نزدیک شوند و به طریقی با من ارتباط برقرار کنند ولی فقط ترم آخر بود که به یک نفر این اجازه را دادم. حُب یعنی... راستش...

با اینکه محیط دانشگاه برایم جذاب و جدید بود و تا قبل از آن در یک محیط تقریباً بسته و سنتی در یکی از محله‌های مرکز شهر، بزرگ شده بودم اما انصافاً دست و پایم را گم نکردم که بخواهم سریع برای خودم یک دوست‌پسر ردیف کنم. کاری که خیلی از دوستانم در همان ترم اول و دوم انجام دادند. برای من که وقتی می‌خواهم یک کفش بخرم شهر را زیر پایم می‌گذارم، انتخاب یک دوست مثل خیلی از آدم‌ها موضوع ساده‌ای نیست.

بعضی از دخترها همزمان دو یا چند نفر را مدیریت می‌کردند و به خیال خودشان خیلی وارد بودند. به نظرم بازی دادن بسیاری از پسرها خیلی هم کار سخت و شاقی نیست اما مگر از این کار چه چیزی عاید آدم می‌شود، چهار تا خرس گنده‌ی عروسکی و شکلات و خرت و پرت‌هایی که آخرش هم باید بیندازیشان

سطل آشغال یا چند تکه لباس و عطر و این جور چیزها که خیلی زود از سکه می‌افتند!

در عوض در این میان چه چیزهایی را از دست می‌دهند و چه مفاهیمی را در باور یک سری آدم لگدمال می‌کنند!

در دوران دانشجویی با بچه‌های دانشگاه زیاد به گردش می‌رفتیم. هرچند دروغ گفتن خیلی برایم سخت بود ولی معمولاً مجبور بودم اجازه را با کمی دوز و کلک از مادرم بگیرم. خُب راستش می‌دانستم قرار نیست کاری انجام دهم که پدر و مادرم راضی به انجامش نبودند. واقعا چاره ای نداشتیم. خلاصه خیلی خوش می‌گذشت، یادش بخیر... وقتی به آن زمان فکر می‌کنم دوست دارم یک راهی پیدا کنم تا دوباره مثل آن وقتها شاد و سرحال باشم.

زمان ما پسرها هنوز مثل الان نشده بودند. یکی در میان به ازدواج هم فکر می‌کردند. دو نفر از دخترهای کلاس ما در دانشگاه بختشان باز شد. کلاس‌های دیگر آمارهای ازدواج بالاتری هم داشتند. جوان‌ها هنوز زیاد سخت نمی‌گرفتند و ازدواج برایشان تبدیل به غول ترسناکِ این روزها نشده بود. به نظرم مردم آن موقع مثل حالا اهل حساب و کتاب نبودند.

اینترنت و شبکه‌های مجازی به این شکلی که امروز هست در کار نبود. نهایت ارتباطِ مجازی چتِ یاهو و ایمیل بود که آن هم هنوز رواج نداشت. از نظر ما هر کس ایمیل داشت خیلی با کلاس بود. در بیشتر خانه‌ها هنوز کامپیوتری وجود نداشت و امکانات ارتباطی به هیچ وجه با الان قابل مقایسه نبود. شب‌ها دور هم می‌نشستیم و از تلویزیون خودمان سریال تماشا می‌کردیم. تلفن خانه‌مان کلی زنگ‌خور داشت و چون بی‌سیم نبود یک صدلی در کنارش بود که روی آن بنشینیم و صحبت کنیم. خلاصه روزگار خیلی با این چیزی که این

روزها می‌بینم فرق داشت. در آن روزها فکرم هم نمی‌توانستیم بکنیم که با این سرعت همه چیز تغییر خواهد کرد.

در دانشگاه چند تا از پسرهای کلاس خیلی به من توجه می‌کردند و حسابی تحویلیم می‌گرفتند. هر کدام دنبال یک راهی بودند که جلوی من خود شیرینی کنند. راستش از این وضع خوشم می‌آمد ولی خیلی خوب بلد بودم چیزی بروز ندهم. هر قدر هم که زمان می‌گذشت و من هنوز با کسی رابطه‌ی صمیمی ایجاد نکرده بودم، انگار آجر و قُربم پیش پسرها بیشتر می‌شد. البته بعضی دخترها هم به این خاطر به من حسادت می‌کردند. خب یکی از خصوصیات بارز من بروز ندادن احساسات درونیم است. تا به حال چند باری پیش آمده به این خاطر متهم به بی‌احساسی و سرد مزاجی شده‌ام.

خلاصه سعی می‌کردم مسائل را مدیریت کنم و رابطه‌ام را با همه دوستانه حفظ کنم که فکر می‌کنم در این کار نسبتاً موفق هم بودم. البته چند نفری بودند که از من خوششان نمی‌آمد، وقتی سلام و احوالپرسی می‌کردیم به سختی در چشمانم نگاه می‌کردند و فقط می‌خواستند زودتر از کنارم رد شوند.

راستش کمی از این بابت احساس ناراحتی می‌کردم و اینکه چه بدی در حقشان کرده بودم ذهنم را مشغول می‌کرد. بعدها از دوستانم شنیدم که آنها نظرشان درباره من این است که مغرورم و در اصطلاح خیلی قیافه می‌گیرم. پشت سرم می‌گفتند که این دختره فکر می‌کنه از دماغ فیل افتاده. آن روزها گذشت و من به تجربه فهمیدم، اینکه بتوانی همه را از خودت راضی نگه داری واقعا کار محالی است. وقتی به این درک می‌رسی پذیرش کسانی که از تو خوششان نمی‌آید خیلی راحت‌تر می‌شود.

در بین همه‌ی پسرها فقط یکی بود که همیشه حس می‌کردم نوع نگاهش با بقیه متفاوت است. با وقار بود و هیچوقت ندیدم لوس‌بازی از خودش در بیاورد. رفتارش در برابر دخترها با آنچه که در برابر دوستان پسرش نشان می‌داد تفاوت چندانی نداشت. ساده لباس می‌پوشید ولی خوش‌سلیقه و شیک‌پوش بود. قد و قامت خیلی بلندی نداشت، متوسط بود حدود ۱۷۵. چهره‌اش هم خیلی معمولی بود، سبزه‌رو با چشمان قهوه‌ای تیره. ابروهای کشیده و موهای مشکی موج و یک ته ریش که گاهی بلند هم می‌شد ولی هیچوقت ندیدم که با تیغ صورتش را اصلاح کند.

نه لاغر بود و نه چاق. به نظرم در کل فرشید در خیلی موارد متعادل بود. مثلاً وقتی بعضی بچه‌ها با شور و هیجان از سیاست حرف می‌زدند، فرشید هیجان‌زده نمی‌شد و از هیچ جناحی طرفداری نمی‌کرد. بیشتر گوش می‌داد و لبخند می‌زد. گاهی هم اظهارنظری می‌کرد اما با بقیه فرق داشت. حرفهایش کم بود ولی بوی پختگی می‌داد. انگار جملاتی که از دهانش خارج می‌شدند قبلاً از چندین فیلتر عبور کرده بودند. مثل خیلی‌ها نبود که جملاتشان مانند بچه‌هایی است که با اشتیاق و هیجان در صف سرسره ایستاده‌اند و فقط می‌خواهند سر بخورند و دوباره خیلی زود نوبتشان شود. البته با این تفاوت که بچه‌ها بالاخره از سرسره بازی خسته می‌شوند ولی این دسته از افراد را اگر جلویشان را نگیری می‌خواهند تا دم مرگ بدون تفکر فقط سرسره بازی کنند.

در جمع خیلی راحت به نظر می‌رسید، خودش بود و ادای کسی را در نمی‌آورد. کم‌کم به منس و شخصیتش علاقه‌مند شده بودم ولی زبل‌تر از این حرفها بودم که این را نشان بدهم. یا شاید من فکر می‌کردم این زبل بازی است که آدم همیشه احساساتش را مخفی نگه دارد. خب از فرشید خوشم می‌آمد، چون با بقیه فرق داشت. شاید هم من دوست داشتم اینطور فکر کنم که با بقیه فرق

دارد ولی هنوز هم همینطور فکر می‌کنم. از طرفی می‌شود گفت کمی هم مرموز به نظر می‌رسید. به هیچکدام از دخترهای کلاس هیچ ابراز علاقه خاصی نکرده بود. با همه تقریباً یکجور رفتار می‌کرد و صمیمی هم بود. بعضی وقتها در جمع دخترها حرفش بود که می‌گفتند خیلی تودار است و اصلاً درباره زندگی خصوصی و خانواده‌اش با کسی حرفی نمی‌زند.

چند نفر از دخترها عقیده‌شان این بود که فرشید نامزد دارد یا یک دختری را بیرون از محیط دانشگاه دوست دارد و حسابی به او وفادار است. ولی من معتقد بودم این فرضیه‌ها صحت ندارند. فرشید آنقدر از خودش جذبه نشان می‌داد که کسی جرات نمی‌کرد درباره این مسائل از او سوالی بپرسد. در ضمن نکته مهم و کلیدی این بود که درباره زندگی دیگران کنجکاو نبود و فاصله‌اش را با همه آنطوری که خودش صلاح می‌دانست تنظیم می‌کرد.

اواسطِ ترم آخرمان بود؛ ترم هشتم. بعد از چهار سال تحصیل در دانشگاه و نشست و برخاست بچه‌ها با هم، حالا دیگر تبدیل به گروه‌های چند نفری، متشکل از دوستان صمیمی و نزدیک شده بودیم. چند نفری هم متعلق به گروه خاصی نبودند و در اصطلاح ما، کلا تک می‌پریدند. اما یک نفر بود که تقریباً در همه گروه‌ها به یک اندازه نفوذ و محبوبیت داشت؛ فرشید.

با همه صمیمی بود ولی خیلی خوب می‌توانست حد و حدودِ خودش را حفظ کند و کسی را هم نرنجاند. هیچوقت از دست کسی دلخور نمی‌شد. لوس و شکننده یا سلطه‌جو و مغرور نبود. دنبال جلب توجه هم نبود. در کل من نقاط مثبت و به درد بخور زیادی در فرشید می‌دیدم ولی مغرورتر از آن بودم که برای شناخت بیشترش پیشقدم شوم. اما دوران دانشجویی ما رو به اتمام بود. تقریباً مطمئن شده بودم او کسی نیست که بدون نشان دادن چراغ سبز از طرف من برای رابطه‌ی نزدیک‌تر جلو بیاید، حتی ممکن بود با چراغ سبزم هم جلو نیاید! کارم

به بدجایی کشیده بود. هیچوقت فکر نمی کردم روزی بیاید که اینطور در موضع ضعف قرار بگیرم.

امکان ارتباطات در آن روزها مثل امروز راحت و گسترده نبود. می دانستم وقتی دانشگاهم تمام شود ممکن است پدرم با شاغل شدنم مخالفت کند. مطمئن بودم که در صورت خانه نشینی حوصله ام سر خواهد رفت و دلم برای دانشگاه و محیط بیرون تنگ خواهد شد. انگیزه و علاقه ای هم به ادامه تحصیل در مقطع کارشناسی ارشد نداشتم. پس نیاز می دیدم که چند نفری دوست و رفیق برای خودم پس انداز کنم تا بتوانم با آنها در ارتباط باشم. در این بین، نیم نگاهی هم به تجربه کردن یک رابطه دوستی با جنس مخالف داشتم. البته موضوع ازدواج را هم در ذهنم گذاشته بودم. در اصل دوست داشتم همسرم را خودم انتخاب کنم. می خواستم طعم عشق و عاشقی و این چیزها را قبل از ازدواج بچشم و خیالم از این بابت راحت شود که همسرم را همیشه دوست خواهم داشت.

راستش حس بدی نسبت به ازدواج سنتی داشتم. احساس می کردم مثل یک کالا قرار است انتخاب و بعد هم معامله شوم. در ضمن به خوبی می دانستم باید خودم را برای مواجه شدن با خواستگارهایی آماده کنم که مادرم و اهل محل و فامیل قبلا معرفی کرده بودند و من به بهانه ای تمام شدن درس و دانشگاهم مانع از آمدنشان شده بودم.

فرشید تنها پسری بود که تا آن زمان نظرم را به خودش جلب کرده بود. آدمی نبودم و نیستم که تحت فشار حتما یک تصمیمی بگیرم. خب کاری نکردن هم خودش یک تصمیم است ولی اغلب مردم فکر می کنند وقتی کاری نمی کنند یعنی نتوانسته اند تصمیم بگیرند. آنوقت است که احساس ضعف می کنند و آشفته می شوند. همیشه یکجور وسواس خاصی برای تصمیم گیری هایم دارم و هرچند خیلی بهشان فکر می کنم ولی آخر سر هم دلم باید راضی شود. بعضی وقتها

فکر می‌کنم فایده‌ی این همه تفکر چیست وقتی آخر سر هم دلی تصمیم می‌گیرم و تا به الان به این نتیجه رسیده‌ام که خب فارغ از تصمیم‌گیری‌هایم من فکر کردن را دوست دارم یا بهتر بگویم از فکر نکردن بیزارم. خلاصه من بنا بر تجربه به سیستم خاص تصمیم‌گیری‌هایم آگاهم ولی حتی نمی‌توانم آن را برای خودم هم تعریف کنم.

در آن برهه‌ی زمانی این مسائل خیلی ذهنم را مشغول کرده بود. به این نتیجه رسیده بودم که بهتر است حداقل قدمی در جهت ایجاد رابطه با فرشید بردارم و گرنه ممکن است همیشه این موضوع که شاید او شانس زندگی من بوده و از دستش داده‌ام آزارم دهد. مخصوصاً جمله‌ای را از "مارک تواین" در یک مجله خوانده بودم که مدام در ذهنم تکرار می‌شد.

"ما در نهایت به خاطر کارهای نکرده مان بیشتر حسرت می‌خوریم تا کارهایی که کرده ایم"

بالاخره من هم در بیست و سه سالگی دلم را به دریا زدم. یکی دو هفته‌ای بود که تصمیم گرفته بودم این کار را انجام دهم و منتظر فرصت مناسب بودم. همیشه با دوستانم با مینی‌بوس‌هایی که تا سه راه تهرانپارس می‌آمدند از دانشگاه به خانه بر می‌گشتیم. در آن روز به بهانه‌ای از دوستانم جدا شدم و خودم را سر راه فرشید قرار دادم. داشت به سمت ماشینش می‌رفت. یک پراید سفید داشت و برعکس بقیه پسرها که ماشین‌هایشان همیشه از خودشان تمیزتر بود، فرشید خیلی به شستن ماشینش اعتقادی نداشت. آن روز تنها بود. خیلی وقتها با یکی دو نفر از رفقای پسرش برمی‌گشت. سلامی کردم و او هم مثل همیشه درحالی که در چشمانم نگاه می‌کرد با لبخند جواب سلامم را داد.

بعد از یک احوالپرسی مختصر گفتم: آقای زندی خواستم اگر مزاحمتان نیستم امروز با شما تا سه‌راه تهرانپارس بیایم، کاری برایم پیش آمده و یک مقدار عجله دارم. اگر با مینی‌بوس بروم ممکن است به موقع نرسم. خیلی با اعتماد به نفس و خوب جملاتم را ادا کردم، بعد او جواب داد: «حتما، خواهش می‌کنم. در خدمتتان هستم. اگر بعد از آنجا هم جایی دیگر تشریف می‌برید می‌توانم شما را برسانم... بفرمایید سوار شوید.»

تا اینجا که خیلی خوب پیش رفته بودم. کمی استرس داشتم که بنظرم ناشی از شکستن یک عادت قدیمی و انجام کاری جدید بود. وقتی حرکت کرد با خودم گفتم، فرشید پسر زیرک و با هوشی است، حتما باید شصتس خبردار شده باشد. پیشینه‌ی من در آن چند سال که از تحصیلم در دانشگاه می‌گذشت به خوبی نشان می‌داد که هیچوقت سوار ماشین هیچ پسری نمی‌شدم و کسی را هم خیلی تحویل نمی‌گرفتم. حالا که از او خواسته بودم که همراهش تا تهران بروم حتما باید دلیلی به غیر از عجله داشته باشد. اینها تصوراتی بود که در آن لحظه از ذهنم گذشت. ساکت و منتظر بودم تا او سر صحبت را باز کند. بالاخره همین کار را هم کرد. واقعا پسر خونسرد و راحتی بود. اول شروع کرد درباره دانشگاه و اساتید و این مسائل صحبت کرد. ولی کمی بعد خیلی زیرکانه بحث را به سمت دیگری هدایت کرد و از من پرسید که بعد از اتمام دانشگاه چه برنامه‌ای دارم؟

به نظرم واقعا سوال خوبی بود چرا که من واقعا هیچ برنامه خاصی نداشتم و حتی به این موضوع فکر هم نکرده بودم. پس همان جا مجبور شدم به این موضوع کمی فکر کنم و البته ناچار شدم کمی هم دست به دامن قصه بافی شوم. خیلی بد بود اگر او می‌فهمید که من چیز خاصی برای گفتن در این باره ندارم. به نظرم آمد گفتگویمان داشت به مسیر خوبی می‌رفت و من فی‌البداهه

داشتم برنامه ریزی خوبی برای آینده ام می‌کردم ولی در جایی ترمز خودم را کشیدم و سعی کردم از پرداختن به جزئیات طفره بروم. می‌خواستم توپ را بیندازم در زمین او. دست آخر سوالش را اینطور به خودش برگرداندم و گفتم: حالا آقای زندی من که دختر هستم و قرار نیست در آینده مسئولیت یک خانواده را به دوش بکشم، پس هرچه پیش آید خوش آید. اما موضوع برای شما خیلی فرق دارد. شما بعد از دانشگاه چه برنامه‌ای دارید؟

یک لحظه حس خوبی پیدا کردم. توانسته بودم یک سوال کلیدی از آدمی زیرک که به هیچکس از برنامه‌هایش چیزی نمی‌گفت بپرسم. خودش قبل از آن چنین سوالی را از من کرده بود، پس با خیال راحت این کار را انجام دادم و بعد منتظر جواب شدم. البته بعدا که درباره‌ی این دیالوگم فکر کردم دیدم واقعا گند زده بودم به تمام چیزهایی که قبلش ردیف کرده بودم.

وقتی فرشید خیلی خونسرد شروع به جواب دادن کرد فهمیدم که اصلا غافلگیر نشده است. باید این واقعیت را قبول می‌کردم که او خیلی پخته‌تر از من رفتار می‌کرد و احتمالا از همان لحظه‌ی اول و شاید حتی قبل‌تر هم از کنجکاوی و علاقه من نسبت به خودش باخبر شده بود. یکی از دلایلی که همیشه برای رفتار و گفتار سنجیده‌ی او نسبت به دیگران قائل می‌شدم سنش بود چون چند سالی از من بزرگتر بود. اما بعدا هرچه بیشتر با مردم معاشرت کردم فهمیدم که پسرهایی با هوش اجتماعی بالا و شم قوی مثل او واقعا کمیاب هستند و این موضوع به سن و سال هم ارتباطی ندارد.

جواب فرشید با جواب بی سر و ته من خیلی فرق داشت. اول کمی از کارش گفت که در شرکت پدرش سرپرست بخش حسابداری بود. پدرش یک کارخانه‌ی تولیدی رنگ و مواد شیمیایی کوچک در جاده مخصوص کرج داشت. یک سری مواد اولیه از خارج وارد می‌کردند و بعضی مواد اولیه‌شان را هم از

همینجا می‌خریدند و محصولاتشان را با برند خودشان تولید می‌کردند. همانطور که داشت برایم درباره‌ی روند کارشان توضیح می‌داد، فهمیدم وضعیت مالیشان باید خیلی خوب باشد. این واقعیتی بود که اصلا در اعمال و رفتارشان تا قبل از این برای هیچکدام از بچه‌های کلاس مشهود نبود. بعد در ادامه گفت که کسب و کار پدرش در اینجا با مشکلاتی مواجه شده. از طرفی هم عمویش که در امریکا بنگاه املاک داشت مدام در گوش پدرش می‌خواند که ایران را ترک کن و سرمایه‌ات را بردار و به امریکا بیا. در سکوت و با دقت داشتیم به حرفهایش گوش می‌دادم که وقتی این موضوع را گفت یکدفعه مات و مبهوت شدم و بی اختیار پرسیدم:

حالا یعنی پدر شما می‌خواهد این کار را انجام دهد؟

فرشید دستهایش را یک لحظه از روی فرمان برداشت و سرش را کمی تکان داد. بعد نیم نگاهی به من کرد و در جوابم گفت: «واقعا نمی‌دانم، شاید.»

از عکس‌العملش معلوم بود، این مهم‌ترین سوال آن روزها در ذهن خودش هم بود. یک سوال دیگر ناگهان به ذهنم رسید که بپرسم «یعنی اگر پدرتان برود شما هم همراهش می‌روید؟» اما لحظه‌ای مکث کردم و سوالم را همراه با آب دهانم قورت دادم. مزه اش هنوز یادم است. بدتر از یک بادام تلخ بود.

ولی انگار به او الهام شد که جوابم را بدهد و در ادامه صحبت‌هایش گفت: «به هر حال اگر تصمیم به رفتن باشد، همه‌ی خانواده باید به امریکا مهاجرت کنیم.» بعد گفت که به همین خاطر آینده‌اش در گرو تصمیمی است که قرار بود پدرش به زودی درباره‌ی مهاجرت به امریکا یا ماندن در ایران بگیرد. با جوابی که داد اوقاتم هم مثل دهانم تلخ شد.

مسیر خیلی طولانی نبود و داشتیم کم کم به سه راه تهرانپارس می‌رسیدیم. راستش حالم گرفته شده بود. از طرفی یک اختلاف طبقاتی مالی و فرهنگی محسوس را بین خانواده‌ی خودم و فرشید حس می‌کردم و از طرف دیگر چیزهایی که درباره احتمال رفتنشان به امریکا گفته بود ذهنم را حسابی درگیر کرده بود. حس کردم حداقل نیاز به کمی زمان دارم تا در مورد گام بعدی البته اگر قرار بود وجود داشته باشد تصمیم بگیرم. از طرفی باید حداقل یک پالس مثبت از او دریافت می‌کردم. برای حرکت اول بیشتر از این را جایز نمی‌دانستم. تا همینجا هم پایم را از استانداردهای قبلی‌ام فراتر گذاشته بودم.

وقتی می‌فهمی که ممکن است چیزی را از دست بدهی انگار تازه ارزش واقعی‌اش برایت مشخص می‌شود. من هم همان جا بود که تازه فهمیدم واقعا به فرشید علاقه‌مند بودم و این واقعیت را از خودم هم پنهان می‌کردم. اما این را هم باید در نظر می‌گرفتم که فقط علاقه‌مندی من کافی نبود.

باز هم کمی صحبت کردیم و در مجموع یک گفت‌وگوی صمیمی داشتیم ولی فرشید متوجه تغییر حالت من و ناراحتی‌ام شده بود و به همین خاطر با چندتا شوخی فضا را کمی عوض کرد. سعی کردم به صورت موقتی هم که شده خودم را جمع و جور کنم و خونسرد نشان بدهم که البته بنظرم خیلی موفق نبودم.

وقتی به مقصد رسیدیم از او تشکر کردم و خواستم که همانجا پیاده شوم. تعارفم کرد که خودش کاری ندارد و چون من عجله دارم می‌تواند تا مسیر بعدی من را برساند ولی من نه عجله‌ای داشتم و نه مقصدی. در جوابش گفتم همین حوالی کاری دارم و از ماشینش پیاده شدم. به یک باره ذهنم درگیر تناقضات زیادی شده بود و تمرکز را از دست داده بودم. با لبخندی که اصلا شباهتی به آن یکی که وقتی سوار ماشینش شده بودم نداشت، خداحافظی کردم و به سمت دیگر خیابان رفتم. در نهایت با اینکه حالم خوب نبود ولی پشیمان نبودم. بنظرم

مارک تواین واقعا درست گفته بود. اگرچه اوضاع آنطور که فکر می‌کردم یا بهتر بگوییم دوست داشتم پیش نرفته بود ولی حداقل حالا بهتر از قبل تکلیفم را با خودم می‌دانستم.



فیزیوتراپیست برای ماساژ دادن بدن نیمه جان برادرم آمده و او را مثل خمیری که ورز می‌دهند روی تختش این طرف و آن طرف می‌کند. هیکل درشتی ندارد اما دستان قدرتمندی دارد. به بعضی از قسمت‌های بدنش ضرباتی می‌زند و بعضی نقاط را هم اول با پمادهای مخصوص چرب می‌کند و بعد ماساژ می‌دهد. مادرم کنارشان ایستاده و مثل همیشه از او یک سری سوالات تکراری را می‌پرسد. سوالاتی مثل اینکه چه کارهایی را برای بهتر شدنش می‌توانیم انجام بدهیم و چیزهایی شبیه به این.

فیزیوتراپیست خوب بلد است از جواب دادن طفره برود. چون او می‌داند که بهتر شدنی در کار نیست و تمام این کارها فقط برای به تعویق انداختن زمان مرگ و تخفیف دادن دردهای برادرم انجام می‌شود. موضوع برای او برعکس مادرم، کاملاً حل شده است و فقط سعی می‌کند وظیفه‌اش را به درستی انجام دهد. بدون اینکه به این موضوع فکر کند که چه سرنوشتی در انتظار این بیمار است.

من هم که روبرویشان روی صندلی خودم نشسته‌ام و دستم را زیر چانه زدم و همینطور که در افکار خودم غرق هستم حرفهایشان را گوش می‌دهم. متین زیر

چشمی گاهی من را نگاه می‌کند. به سختی چیزهایی به فیزیوتراپیست می‌گوید و سعی می‌کند در مکالمه‌ی اصلی که بین او و مادرم در جریان است به نحوی حضور داشته باشد.

اتاقِ متین را همیشه از اتاقِ خودم بیشتر دوست داشتم. خوش منظره و نورگیر تر از اتاق من است. یک پنجره بزرگ دارد که تختش به صورت موازی کنار آن قرار گرفته. پرده‌ی آن هم اغلب اوقات کنار است و حتی من که الان روبروی تختش آن سمتِ اتاق نشسته‌ام می‌توانم درختِ توتِ بزرگ داخل حیاطمان و پرنده‌هایی که بر روی شاخه‌هایش نشستند را بینم چه برسد به خودش که وقتی سرش را به سمت پنجره برمی‌گرداند تقریباً هرچیزی که در حیاط هست را می‌بیند. اما یک منظره هم هست که خیلی توی ذوق می‌زند. میز کوچکی که کنار قسمت بالایی تخت برادرم قرار دارد و پر از شیشه‌های قرص و پماد و داروهای مختلف است. دیدن این همه قرص و دارو بالای سر او ناخودآگاه حالم را خراب می‌کند.

تا قبل از ابتلا به این مرض عجیب و غریب، خیلی سرحال و قَبْرَاق بود. اهل ورزش بود و با اینکه کسی زیاد سر از کارش در نمی‌آورد ولی اهلِ دود یا مشروب هم می‌دانم که نبود. نه اینکه اصلاً امتحان نکرده باشد، گاهی در جمع پسرهای فامیل با وجود چشم‌غره‌های معروف مادرم چند پُکی به قلیان می‌زد. بابا هم با اینکه خوشش نمی‌آمد ولی به رویش نمی‌آورد. به نظرم از آنجایی که خودش سیگار می‌کشید، به همین که متین هنوز سیگاری نشده بود راضی بود. یکی دو بار خاطرَم هست وقتی حدوداً بیست و یک سال داشت، کمی دیر به خانه آمد. همین که خواست به سمت حمام برود من سر راهش سبز شدم و از حالت راه رفتن و بوی دهانش فهمیدم که مشروبات الکلی غیر مجاز یا به قول مامان "زهرِ ماری" خورده بود. ولی اهلش نبود. یا اینطور بگویم، ما نشانه‌هایی

ندیدیم که بخواهد ثابت کند متین زیاد از این کارها می‌کند. دو سال تحصیل و زندگی در شهرستان او را خیلی نسبت به قبل رفتش به قزوین پخته‌تر کرده بود و ما نگران این نبودیم که او به سمت کارهای خلاف یا دوست ناباب کشیده بشود.

او بعد از سال اول دبیرستان مثل من در همان جا ادامه تحصیل نداد. به هنرستان رفت و در رشته کامپیوتر تحصیل کرد. بابا شدیداً به این موضوع اعتقاد داشت که پسرش در آینده باید یک مهندس کامپیوتر بشود. درباره آینده‌ای که این رشته داشت خیلی تحقیق کرده بود. به همین خاطر در یکی از هنرستان‌های خوب تهران ثبت‌نامش کرد. بعد از اینکه دو سال در آنجا درس خواند، همان سال اول که کنکور داد همزمان در دانشگاه سراسری قزوین و آزاد رودهن قبول شد. متین همیشه ثابت کرده بود که پسر باهوشی است.

پسرعمویم به بابا سفارش کرده بود که دانشگاه دولتی برای ادامه تحصیل و رزومه بهتر است. چون پسر بود رفتش به شهرستان هم برای کسی دغدغه فکری ایجاد نمی‌کرد. در ضمن یکی از عموهایم که اتفاقاً با پدرم رابطه خوبی داشت در ارتش کار می‌کرد و به تازگی به قزوین منتقل شده بود و این باعث دلگرمی بیشتر بابا بود.

جشن مفصلی در خانه برایش برگزار کردند. من چیزی نگفتم که چرا برای من که سه سال پیش دانشگاه دولتی و آزاد قبول شده بودم چنین کاری نکردند. ولی بابا در جشن آن شب وقتی چشم‌هایش در چشمان من گره می‌خورد انگار خودش را ملزم به توضیح می‌دانست و بعد به نحوی به این موضوع اشاره می‌کرد که متین دانشگاه دولتی قبول شده. خب من هم قبول شده بودم ولی به من اجازه ندادند که به شهرستان بروم. به اعتقاد من اینطوری خیلی خوب صورت مساله را برای خودش پاک می‌کرد.

متین چون به هنرستان رفته بود در دانشگاه فوق‌دیپلم گرفت و باید دوباره برای لیسانس کنکور می‌داد. اگر هم نمی‌خواست ادامه تحصیل بدهد باید به سربازی می‌رفت. قانون‌های عجب و جق نظام آموزشی ما. او اولین راه را انتخاب کرد و دوباره در همان سال که کنکور داد در دانشگاه قبول شد. اما این بار دانشگاه آزاد رودهن. بابا خیلی به پسرش افتخار می‌کرد و می‌گفت: «پسر من اگر ده بار هم کنکور بده قبول میشه.»

وقتی او در دانشگاه آزاد رودهن ثبت‌نام می‌کرد من یک سال بود که درسم آنجا تمام شده بود و بعد از آن هم خانه‌نشین شده بودم. کم کم بدجور داشت حوصله‌ام سر می‌رفت. بدم نمی‌آمد بروم و دنبال کار بگردم ولی چند باری که حرفش را انداختم خیلی نظر پدر و مادرم مثبت نبود. البته مستقیم مخالفت نمی‌کردند اما بهانه می‌گرفتند. مثلاً بابا می‌پرسید: «دخترم برای چی می‌خواهی کار کنی؟ مگه کم و کسری داری!» معتقد بود که محیط بیرون برای کار کردن دختر مناسب نیست. یکجور ترس در وجودش بود از اینکه دخترش از جلوی چشم‌هایش دور باشد. اما این چیزها را مستقیم به من نمی‌گفت.

مادرم هم از هر فرصتی برای فشار به من استفاده می‌کرد تا حداقل با آمدن چندتا از خواستگارهایی که برایم پیدا شده بود موافقت کنم. عقاید خودش را داشت. مثلاً می‌گفت تا این سن رسیدی و هنوز خواستگار داخل خانه‌مان نیامده و این خیلی بد است. مدام نگران حرف مردم بود. می‌گفت: «مردم الان میگن دخترشون یه ایرادی داره.» حتی گاهی از در مصالحه وارد می‌شد و می‌گفت: «حالا تو فقط بذار بیان، بعد به یک بهونه‌ای ردشون کن» ولی من مقاومت می‌کردم. اما آن روزها کم‌کم داشتم به این احتمال که من هم مجبور شوم به یک ازدواج سنتی تن بدهم فکر می‌کردم. مقاومت مداوم آدم را خسته می‌کند.

در این اوضاع و احوال شناختی که در دوران دانشجویی از فرشید پیدا کرده بودم هم خیلی سطح توقعات من را از یک مرد بالا برده بود.

آن زمان یادم هست یکبار با خودم فکر کردم فرشید دارد در خیابان‌های لس‌آنجلس برای خودش قدم می‌زند و من کُنْج این خانه نشسته‌ام و هنوز دارم به او فکر می‌کنم. از یک طرف با خودم می‌گفتم حالا خوب شد با او رابطه‌ی صمیمی ایجاد نکردم وگرنه خیلی حال و روزم بیشتر از این‌ها خراب می‌شد، از طرف دیگر می‌گفتم ایکاش غرور لعنتی‌ام را زودتر کنار گذاشته بودم و از خیلی قبل‌تر به او نزدیک شده بودم. خُب شاید الان با هم داشتیم در لس‌آنجلس قدم می‌زدیم. آن روزها فکرم خیلی درگیر این مسائل شده بود. گاهی هم به خودم می‌گفتم او اصلاً به درد من نمی‌خورد و چیزی را از دست ندادم. هرچند ته دل‌م هیچوقت در این مورد آخر نتوانستم با خودم به توافق برسم.

با مرور خاطرات، دوباره یاد آن روز افتادم...

روزهای آخر دانشگاه به پیشنهاد فرشید قرار شد مینی‌بوس اجاره کنیم و به جاده هراز برویم. همه از صفر تا صد مهمان او بودیم. تا حالا کسی در کلاس از این کارها نکرده بود. هر بار بیرون رفته بودیم همه چیز دنگی دونگی و حساب شده بود. بیشتر بچه‌های کلاس آمدند. بیست نفری می‌شدیم. همان روز در ماشین شروع به حرف زدن کرد و از تصمیم خانواده‌اش برای مهاجرت به امریکا گفت. این سفر تفریحی در واقع مهمانی خداحافظی‌اش بود.

هنوز خوب یادم هست وقتی داشت در این باره صحبت می‌کرد، من که ناخودآگاه با چشمانی مبهوت به او خیره شده بودم را زیر نظر داشت. از قبل‌تر خودم را برای این اتفاق آماده کرده بودم ولی باز هم برایم سخت بود که با شنیدن این خبر بتوانم عادی رفتار کنم. با تمام تلاشی که برای بروز ندادن ناراحتی درونی‌ام

انجام دادم ولی دوستان نزدیکم خیلی خوب متوجه این موضوع شدند. اما چون خودم سر صحبت را باز نکردم آنها چیزی نگفتند. دانشگاه هم تقریباً تمام شده به حساب می‌آمد و دیگر فرصتی برای با هم بودن و درد دل کردن وجود نداشت. انگار همین دیروز بود که به همراه بابا برای ثبت نام در دانشگاه به رودهن رفته بودم ولی واقعیت این بود که چهار سال از آن زمان گذشته بود.

در پایان سفر کوتاه آن روز، فرشید ایمیلش را به بچه‌ها داد تا بتوانیم با او در تماس باشیم. همان روز حفظش کردم. هنوز حافظه‌ام آن آدرس را به خوبی لحظه اولی که به خاطر سپردم نگه داشته است. نمی‌دانم برای چی! ولی قصد فراموش کردنش را ندارد. فرشید دو هفته بعد به همراه خانواده‌اش به لس آنجلس رفت. همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد و من نتوانستم راهی برای ایجاد رابطه با او پیدا کنم. به خاطر این اتفاق، بیشتر از آن چیزی که تصورش را بکنم حالم گرفته شد ولی این غم را برعکس بیشتر دخترها هیچوقت به جز خودم با کسی در میان نگذاشتم.

فیزیوتراپیست هفته‌ای یکبار برای معاینه و ماساژ دادن او می‌آید ولی خودمان هم هر روز دست و پاها و کمرش را ماساژ می‌دهیم. البته من تا حالا این کار را انجام نداده‌ام. اغلب اوقات پدرم و گاهی هم مادرم این کارها را انجام می‌دهند. بابا دوجین از انواع مختلف روغن‌های گیاهی برای ماساژ دادنش تهیه کرده که بعضی‌هاشان بوهای عجیب و غریبی می‌دهند و باعث سردردِ آدم می‌شوند. مخصوصاً وقتی چند تایشان را با هم قاطی می‌کند.

متین هنوز می‌تواند با عصا راه برود ولی خُب با ویلچر راحت‌تر است. وضعیت پاهایش از دست‌هایش بهتر است. آخرین باری که دکترش او را معاینه کرد من هم با پدرم به مطب رفته بودم. دکترش گفت که کم‌کم باید خودمان را برای غذا دادن به او با لوله‌های کمکی آماده کنیم. بلعیدن غذا برایش مشکل شده و ماهیچه‌هایی که قبلاً این کار را برایش انجام می‌دادند کم‌کم دارند از کنترلش خارج می‌شوند. اندامِ بدنش به نوبت با او خداحافظی می‌کنند. مثل سربازهایی که در میدانِ نبردی بی‌بازگشت گیر افتاده اند و یکی یکی با هم‌رزم‌هایشان وداع می‌کنند.

به نظرم از اینکه هنوز می‌تواند خودش به دستشویی برود خیلی راضی است ولی با شناختی که از برادرم دارم حتماً به روزی که دیگر توانایی این کار را هم نخواهد داشت، زیاد فکر می‌کند. متین به نسبت آدم مغروری بود ولی الان غرورش هم مثل قدرت عضلاتش خیلی فروکش کرده. غروری که پیش از ابتلا به این بیماری هیچ دلیلی برای پایین آمدن نمی‌دید ناگهان دچار یک سقوط آزاد شد. به نظرم دارد شبیه دوران کودکی‌اش می‌شود. انگار یک روند معکوس را به سمت کودکی شروع کرده است. حس می‌کنم یکجور معصومیت کودکانه در وجودش در حال رشد و غلبه بر آن غرور جوانیست. شاید روزی که این معصومیت به اندازه همان روزهایی شود که مادرم جایش را عوض می‌کرد، دیگر از اینکه الان هم کسی این کار را برایش انجام دهد خجالت نکشد. اما با حافظه‌اش چطور کنار می‌آید! ای کاش می‌توانستم افکارش را بخوانم.

امروز قرار است دایی رضا بیاید و او را بیرون ببرد. متین دارد توانایی ارتباط برقرار کردن کلامی‌اش با دیگران را از دست می‌دهد. واقعا که بیماری عجیبی است. آدم کم‌کم زوال و مرگ تدریجی خودش را تماشا می‌کند. اطرافیانش هم همینطور. با اینکه عضلات بدن به تدریج از کار می‌افتند ولی هیچ خللی در کارکرد مغز و ادراک به وجود نمی‌آید. این یعنی با هوشیاری کامل حتی شاید بیشتر از قبل، کنار بقیه زنده هستی ولی هیچ کاری از دستت بر نمی‌آید. برادرم چه رنجی می‌کشد. با اینکه اغلب سعی می‌کند نگاهش را از من مخفی کند ولی در همان معدود دفعاتی که نگاهمان در هم گره می‌خورد این را از چشمانش به خوبی می‌خوانم.

چند بار سعی کردم در ذهنم خودم را به جایش بگذارم که به این حال و روز افتاده‌ام. ولی حتی در تخیلاتم هم نتوانستم زیاد دوام بیارم و یکبار در همان روزهای اول با قرص برنج که احتمال برگشت ندارد خودکشی کردم. ولی کسی

چه می‌داند! شاید اگر این اتفاق واقعا برایم می‌افتاد تازه دوست داشتم به باقیمانده زندگی‌ام چنگ بیندازم و اصلا شاید یکی از آن سوپر استارها می‌شدم که برای همه تبدیل به الگو می‌شوند. شاید کلی استعداد در خودم کشف می‌کردم و شروع می‌کردم به استفاده بهینه از زمان و خلق چندین شاهکار.

اما خُب مثلا چه شاهکاری؟ تا این سن که رسیدم هنوز اگر از من بخواهند چندتا از استعدادها و توانایی‌هایم را بنویسم، دست و پایم را گم می‌کنم. ولی کسی چه می‌داند!

به نظرم یک خصوصیت مشترک که در همه‌ی ما آدمها وجود دارد غیرقابل پیش‌بینی بودنمان در شرایط سخت و تنگناهای زندگیست. حتی خودمان هم نمی‌توانیم رفتارمان را در موقعیتی که هنوز داخلش قرار نگرفته‌ایم پیش‌بینی کنیم. هرچند بعضی‌ها فکر می‌کنند خیلی باهوش و متفکرند و مدام در حال پیشگویی اتفاقات و قضاوت دیگران هستند. ولی وقتی همین‌ها را نگاه می‌کنی، می‌بینی در گرفتن کوچکترین تصمیم‌های زندگیشان مردد و دستپاچه می‌شوند. اتفاقا به نظرم آنها که اهل پیش‌بینی و قضاوت نیستند خیلی شناخت بهتری از خودشان دارند و مدیریتشان هم بر زندگی بهتر است.

البته این نظر من است. یکی از مهم‌ترین و عمیق‌ترین نکاتی که در زندگی‌ام یاد گرفتم، گذاشتن همین جمله در اول حرف‌هایم بود. «به نظر من»، «من فکر می‌کنم»، «به اعتقاد من»، «در باور من» و جملاتی مثل این‌ها که فرشید اغلب اوقات در صحبت‌هایم از آنها استفاده می‌کرد. این نکته‌ای که همیشه رعایت می‌کرد خیلی برایم جالب و آموزنده بود. هرچه زمان بیشتر گذشت هم بیشتر به فقدان وجود چنین کلماتی در ابتدای جملات خودم و دیگران پی بردم.

با گذاشتن چنین کلماتی در بین حرفه‌هایش به نوعی به نظر بقیه احترام می‌گذاشت و همه را به رسمیت می‌شناخت. توقع نداشت همه مثل خودش فکر کنند و به جای دیگران هم حرف نمی‌زد. واقعا برایم خیلی جالب بود، با اینکه به نظرم باورهای فرشید به نسبت بقیه در وجودش محکم‌تر از بچه‌های دیگر بود ولی وقتی حرفی می‌زد آنقدر با اطمینان صحبت نمی‌کرد که توانی یا جرأت نکنی با او مخالفت کنی. وقتی هم کسی نظری مخالف حرفه‌هایش می‌داد اصلا از کوره در نمی‌رفت و خیلی خوب به حرفهای طرف مقابلش گوش می‌داد. اگر لازم می‌دانست جواب مناسب را می‌داد ولی اغلب به خاطر اینکه از بحث اجتناب کند موضوع را عوض می‌کرد. در مباحثه یک استاد بالفطره بود. امکان نداشت کسی موفق شود یک مشاجره با او راه بیندازد. بچه‌ها البته به تجربه این را خوب فهمیده بودند و خیلی هم دنبال چنین کاری نبودند.

محیط دانشگاه به غیر از علم حسابداری به من خیلی چیزهای دیگر هم رایگان یاد داد. نمونه‌ی بارزش چیزهایی بود که با دقت کردن در اعمال و رفتار فرشید یاد می‌گرفتم. کافی بود روی اعمال، رفتار و سنجیده حرف زدنش دقیق شوی تا خیلی چیزهایی که در هیچ دانشگاهی تدریس نمی‌کنند را مفت و مجانی از او یاد بگیری. ولی به نظرم ما تا بابت چیزی پول ندهیم توجهی که باید را به آن نمی‌کنیم و به همین دلیل است که از ارزش واقعی خیلی چیزها در زندگی بی‌خبریم.

صدای زنگ در حیاط می‌آید. باید دایی باشد که آمده دنبال متین. قبلا بیرون رفتن با همین دایی رضا را قبول نمی‌کرد و می‌گفت حوصله ندارم. ولی در مدت سه سالی که از بیمار شدنش می‌گذرد با گذشت زمان رفتارهایش همیشه تغییر کرده است. این بار وقتی مادرم پیشنهاد دایی را به او گفت، سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد.

یک ساک کوچک از وسایلی که ممکن بود به آنها نیاز پیدا کند برایش جمع کردم و پشت ویلچرش گذاشتم. دایی از یک سورپرایز خوب برای متین به ما خبر داد. می‌خواست او را برای تماشای مسابقه فوتبال به ورزشگاه آزادی ببرد. او در نیروی انتظامی یک افسر بود. با یکی از دوستانش هماهنگ کرده و قرار شده بود تا متین را به کنار زمین ببرند تا بازی پرسپولیس و سپاهان را از نزدیک تماشا کند. اوایل خردادماه است و هوای تهران هم خیلی مطبوع و باب دل متین که برعکس هوای سرد، در هوای گرم اذیت نمی‌شود.

متین عاشق فوتبال است و طرفدار تیم پرسپولیس. عشق به این تیم را به گفته‌ی بابا از او به ارث برده و در خون و رگهایش داشت. در گذشته زیاد فوتبال بازی می‌کرد و چند باری هم بابا در مدرسه فوتبال ثبت‌نامش کرد. ولی آنقدری بازی‌اش خوب نبود که یک فوتبالیست حرفه‌ای از او در بیاید. بابا اما حساسی راضی بود که یک طرفدار پر و پا قرص برای تیم پرسپولیس از او در آمد. من نه سررشته‌ای از فوتبال داشتم و نه حتی علاقه‌ای به تماشای آن، ولی خودم را از یک سنی به بعد به عنوان طرفدار تیم استقلال جا زده بودم تا یک سرگرمی از طریق کل کل کردن با متین و بابا پیدا کنم.

البته به مرور این موضوع را بیخیال شدم چون آنها هیچوقت من را جدی نگرفتند و با من آنطوری که با دایی‌ها یا پسرعمویم که استقلالی دو آتشه بودند، کل کل نکردند. راستش از اینکه من را نادیده گرفتند واقعا ناراحت شدم. حالا اینکه آنها از فوتبال سر در می‌آوردند و من نه، چه ربطی به موضوع طرفدار بودن داشت. یک تیم به طرفدار نیاز دارد که تشویق و حمایتش کند و طرفدار هم به این نیاز دارد که سرگرم شود و با برد تیمش، احساس پیروزی و غرور کند. برای رقیبانش کُری بخواند. اخبار تیمش را دنبال کند و این جور کارها. در کل یک نوع تفریح

و سرگرمی. چه چیز عمیق‌تری در رابطه‌ی آنها با فوتبال یا تیمشان بود که یکی مثل من نمی‌توانست درکش کند و با آنها در این سرگرمی سهیم باشد؟!

امروز پیراهن تیم محبوبش پرسپولیس که شماره‌ی هشت و نام علی کریمی پشت آن هک شده را به او پوشاندم و آماده‌اش کردم تا روی ویلچرش بنشیند. وقتی مشغول این کار بودم ناخودآگاه زمانی را که این لباس اندازه‌ی تنش بود به خاطر آوردم. گوشه‌ی درز آستین لباسش کمی شکافته شده بود. حدودا یک سانتی‌متر. حتما این پارگی باید در اثر فشاری باشد که بازویش آن زمان به آستین آورده بود. ناگهان همان متین سرحال و خوش‌هیكل در برابر چشمانم ظاهر شد که داشت در اتاقش دنبال همین پیراهن و بوق شیپوری می‌گشت تا با دوستانش به ورزشگاه برود. ولی وقتی به خودم آمدم دیدم اگر الان جفت بازوهایش را در آستینش کنیم باز آسیبی که نمی‌بیند هیچ، هنوز جای خالی هم دارد. پس نیازی نبود که آن درز کوچک را برایش بدوزم. شاید خودش هم نگاهش به آن می‌افتاد و کلی خاطره از جلوی چشمانش عبور می‌کرد. شاید او هم مثل این روزهای من زیاد فکر می‌کند و به هیچکس هم چیزی نمی‌گوید. این روزها گاهی وقتها که به او نزدیک می‌شوم احساس می‌کنم خیلی به من نزدیک‌تر از آن است که همیشه فکر می‌کردم. ما هیچوقت خیلی با هم حرف نمی‌زدیم و رابطه‌مان نزدیک نبود. ولی حالا در عمق وجودم حس می‌کنم فاصله‌ام با متین خیلی از گذشته کمتر شده.



دیشب وقتی مشغول شام خوردن بودیم نمی‌دانم چرا بابا یکدفعه یاد من افتاد و شروع کرد به ایراد گرفتن از اینکه خواستگار در خانه راه نمی‌دادم. به نظرم مامان چند وقتی روی او کار کرده بود و بالاخره جواب گرفته بود. آخرین باری که خواستگار رد کرده بودم حدوداً دو سال پیش بود. دیگر مثل سابق خواستگاری هم ندارم. سی و دو سال را رد کرده‌ام و شرایطم با آن روزهایی که تازه دانشگاهم تمام شده بود، خیلی فرق دارد. دخترِ قبرا و سرحال آن روزها نیستیم. کمتر حرف می‌زنم و بیشتر کتاب می‌خوانم و فیلم تماشا می‌کنم. حوصله‌ی کار کردن بیرون از خانه را ندارم و با دوستان قدیمی‌ام هم نشست و برخاستی نمی‌کنم. دوره و زمانه دیگر حسابی عوض شده. نه تنها خواستگار به همین راحتی‌ها پیدا نمی‌شود بلکه در همان‌هایی هم که قصد ازدواج دارند، باید با ذره‌بین دنبال یک آدمی بگردی که بشود رویش حسابی باز کرد.

روراست بیشترِ دخترها هم با توجیهات خاصِ خودشان، توقعات و تصورات عجیب و غریبی درباره ازدواج و زندگی مشترک دارند. به نظرم اگر عقایدشان را کتاب کنیم طرفداران زیادی هم خواهد داشت. به خصوص آنها که دنبال راه و روش‌های موفقیت و کامیابی در مدت زمان ۲۳ ساعت و ۵۹ دقیقه یا حتی

کمتر هستند! اتفاقا ناشران و کتاب فروشی‌های معتبر هم به خوبی از چنین آثاری استقبال می‌کنند. ولی به نظرم کلمات اگر هنوز شرف داشته باشند با دیدن مخاطب شرمشان می‌آید و می‌خواهند به یکی از جزایر خالی از سکنه در اقیانوس آرام فرار کنند تا دیگر با هیچ بنی‌بشری چشم در چشم نشوند.

این روزها وضعیت مالی‌مان روبراه نیست. بابا به خصوص آن اوایل خیلی برای بیماری متین هزینه می‌کرد. حتی به فکر فروش خانه و بردن متین به آلمان هم افتاده بود که یک دکتر متخصص از این تصمیم منصرفش کرد. به هر دری زد و هر کاری که از دستش بر می‌آمد انجام داد ولی هیچ فایده‌ای نداشت. بیماری روند خودش را طی کرد و متأسفانه به نسبت میانگین، در مورد متین سرعت پیشروی‌اش هم بالا بوده و هست.

بابا دو سال پیش با ماشین تصادف کرد. بعدا معلوم شد که عینکش را موقع رانندگی نزنده بود. ماشین خودش خیلی آسیب دید. از طرفی چون گواهینامه‌اش با عینک بود مجبور شد از جیبش کلی دیه و خسارت بدهد. تقریبا همه‌ی باقی مانده‌ی پس‌اندازش در آن ماجرا دود شد و به هوا رفت. باز هم خدا را شکر خودش آسیب جانی ندید. چند باری که خودم در کنارش نشستم متوجه شدم که موقع رانندگی حواسش جای دیگری است و تمرکز ندارد. یکبار از چراغ قرمز رد شد و حتی نزدیک بود پلیسی که در چهار راه ایستاده بود را زیر بگیرد. پلیس هم خیلی عصبانی شده بود و می‌خواست ماشین را به پارکینگ بفرستد. اما وقتی متوجه متین و وضعی‌اش شد که روی صندلی عقب دراز کشیده، دلش به رحم آمد و کلا موضوع را نادیده گرفت.

چند ماه بعد از آن تصادف سنگینش بود که سکنه‌ی ناقص قلبی کرد و دو تا فنر در رگهای قلبش کار گذاشتند. دکترها گفته‌اند اگر سیگار را ترک نکند خیلی

زود مجبور می‌شود عمل بازِ قلب انجام دهد اما گوشش بدهکار این حرفها نیست و روزی یک پاکت سیگار می‌کشد.

چند سالی از بازنشسته شدنش می‌گذشت که در همان مخابرات به این خاطر که به او نیاز داشتند دوباره استخدام شد. این اتفاق خیلی خوبی بود چون اگر در خانه می‌ماند و متین از صبح جلوی چشمش بود، حتما در مردن از او سبقت می‌گرفت. دیشب که درباره ازدواج و این حرفها با من شروع به صحبت کرد، سعی کردم زیاد بحث نشوم تا خودش کم‌کم بیخیال ماجرا شود. ولی مامان که انگار منتظر چنین فرصتی بود وارد بحث شد و تنور را داغ‌تر کرد. هر دو از من خواستند که حداقل برایشان توضیح بدهم که چرا در این سالها همه‌ی خواستگارها را رد کرده بودم. حدس می‌زنم شک کرده بودند که من در یک ماجرای عشقی بی سرانجام گیر کرده‌ام.

اصلا شرایطی که در آن قرار گرفته بودم را دوست نداشتم و ترجیح می‌دادم هرچه زودتر این بحث تمام شود. از طرفی هم دلم برایشان می‌سوخت. بلاهایی که در این چند سال به یکباره سرشان آمده به قدری زیاد بود که تقریباً همه دلشان به حال پدر و مادرم می‌سوخت. هرچند خودم هم در این سرنوشتِ دردناک شریک بودم ولی وقتی می‌دیدم آنها هم در کنار برادرم اینطور زجر می‌کشند این برایم در حکم یک غمِ مضاعف بود. این وسط ازدواج نکردن من هم برایشان شده بود قوزِ بالا قوز. پسرشان داشت جلوی چشمشان مثل یک آدم برفی که در معرض نور آفتاب قرار گرفته آب می‌شد و از بین می‌رفت، دخترشان هم که بیکار و بی هدف در خانه مثل ارواح پرسیه می‌زد. نه دوستی، نه کاری، نه هنری و نه هیچ امید و شوری به زندگی یا آینده.

در آن لحظه حس کردم از بامِ خانه‌ی ما که هنوز به ظاهر زیر آن چهار نفر آدم زنده نفس می‌کشند حتی به اندازه‌ی نصف یک آدمیزاد هم بوی حیات و زندگی بلند نمی‌شود!

انصافاً حرف‌هایی که بابا می‌زد منطقی و موجه بود. وقتی صحبت می‌کرد دیگر اثری از آن جذبه‌ای که زمانی در صدایش بود دیده نمی‌شد. تُن صدایش پایین‌تر آمده بود. نرم و می‌شود گفت حتی ملتمسانه. گاهی هم با کمی لرزش کلمات را بیان می‌کرد.

در نهایت به او قول دادم درباره مسائلی که می‌گفت فکر کنم و یک برنامه برای آینده‌ام مشخص کنم. این حداقل کاری بود که می‌توانستم در آن شرایط برایش بکنم و انصاف نمی‌دیدم این را هم از او دریغ کنم. حس می‌کنم به خاطر این همه اتفاقات بدی که در چند سال اخیر برایمان افتاده، مامان و بابا دچار نوعی احساس گناه در عمق وجودشان شده‌اند و اعتماد به نفسشان را در زندگی کاملاً از دست داده‌اند. چند روز پیش مامان پای تلفن با گریه داشت برای خواهرش دردِ دل می‌کرد و می‌گفت روزی صد بار از خدا برای گناهان کرده و نکرده‌اش آمرزش می‌طلبد و دعا می‌کند که یک نظری به ما بکند.

مادرم نظرش این است که خدا از ما رو برگردانده و دلیلش را هم در خودش جستجو می‌کند. راستش این فکر بعضی وقتها سراغ خودم هم می‌آید و آرام می‌دهد. از خیلی‌ها شنیده‌ام که می‌گویند دنیا دارِ مکافات است. اگر راست می‌گویند و بر یک پایه و اساسی این حرف را می‌زنند، حُب پس الان به حساب آنها خانواده ما که به این حال و روز افتاده باید گناهی هم مرتکب شده باشد. از طرفی فلسفه‌ها و اندیشه‌های دیگری هم وجود دارند. مثلاً اینکه مشکلات و عذاب‌هایی که ما در دنیا تحمل می‌کنیم حکم امتحانات الهی را برایمان دارند و باعث پختگی و تکاملمان می‌شوند. همچنین خیلی مطالب دیگر که وقتی در

ذهنم شروع به مقایسه کردنشان می‌کنم، برایم مشکل است تناقض‌هایی که بینشان وجود دارد را نادیده بگیرم. در ضمن بدون شک یک خروار عقاید و باورهای ذهنی وجود دارند که من هنوز درباره‌شان هیچ چیزی نمی‌دانم.

قبلا که کمتر مطالعه می‌کردم و بیشتر از صحتِ دانسته‌هایم خیالم راحت بود، تا این حد گیج نمی‌شدم. البته پشیمان نیستم از اینکه به موضوعات جدید ناخونک می‌زنم و در همه چیز فضولی می‌کنم. این کار نوعی کشش برایم ایجاد می‌کند که بیشتر بدانم. هرچند الان معتقدم بیشتر فهمیدن مساوی با بیشتر عذاب کشیدن است. از طرفی هم فکر می‌کنم، وقتی شروع به بیشتر فهمیدن می‌کنی دیگر راه برگشتی به سرزمینِ نفهمی‌ات که قبلا در آن جولان می‌دادی وجود ندارد و این بازی همینطور ادامه دارد. هیچ تصویری هم از آخرش ندارم، البته اگر وجود داشته باشد.

آلبرت انیشتین یک جمله معروف دارد که می‌گوید: «برای دو چیز پایانی وجود ندارد، بیکران جهان هستی و جهل انسان» تازه این تمام حرفش نیست. در قسمت دوم یک پس‌گردنی محکم به اشرف مخلوقات می‌زند و می‌گوید «البته در مورد اولی مطمئن نیستم» یعنی بزرگوار رسماً از اطمینانش درباره بی‌پایان بودن مورد دوم، که جهل انسان است پرده‌برداری می‌کند.

یک ضرب‌المثل هم هست که همیشه محبوب قلب مامان بوده و از مادرش به ارث برده که مطمئن هستم اگر الان از گفتگوهای درونی ذهن من باخبر می‌شد حتماً از آن استفاده می‌کرد. «دخترم اینا واسه فاطمی تمبون نمی‌شه.» این همه سال نفهمیدم چرا این فاطمی فقط باید دنبال شلوارش یا به قول مامان "تمبونش" باشد!



روزگار خیلی زود پرده از راز گفتگوی غیرمنتظره و چالش برانگیز چند شب پیش پدر و مادرم برداشت. چون فهمیدم خاله مهین، یک بار دیگر برای پسرش پا پیش گذاشته و از مادرم خواسته که درباره این موضوع با من صحبت کند. این بار هم خیلی زود آب پاکی را روی دستشان ریختم و همان جوابهای قبل را به مامان دادم. در ضمن از او خواستم که هر طور شده به خاله جان بفهماند که باید به پسر نازنازی اش حالی کند، نباید وقتش را برای گرفتن جواب مثبت از من تلف کند. پسرش حالا سی و پنج سالش شده و هنوز مجرد است. به احتمال زیاد این موضوع مادرش را خیلی آزار می دهد. چون وقتی در مراسم های مختلف به عنوان خانم جلسه ای سخنرانی می کند، از خانواده ها می خواهد تا جوانهایشان را هرچه زودتر برای پرهیز از گناه به ازدواج ترغیب کنند.

البته همه می دانستند که خاله جان خودش هیچ رغبتی به ازدواج پسر یکی یکدانه اش با من ندارد. ولی خب معلوم است پسرش هنوز دست از سرش برنداشته و تا مرز جنون او را پیش برده که یکبار دیگر غرورش را کنار گذاشته و برای انجام این وصلت پا پیش گذاشته است. خُب مثل اینکه این هم شانس ماست. کسی که ما می خواستیم دود شد رفت آمریکا و این یکی که اصلا هیچ

رابطه‌ای را نمی‌توانم با او متصور باشم، چند سال است که خودش را به هر دری می‌زند تا به من برسد. به هر بهانه‌ای هم سعی می‌کند جلوی من آفتابی شود و خودی نشان دهد. البته این آفتابی شدن‌ها الان اصلا با آن روزها که همکارم بود قابل مقایسه نیست. خودش آن کار را برایم در شرکتش جفت و جور کرد. خانواده‌ام رضایت دادند در آنجا که شرکت معتبری هم بود به عنوان کمک حسابدار مشغول به کار شوم. آن زمان دیگر نزدیک به دو سال می‌شد که دانشگاهم تمام شده بود و واقعا حوصله‌ام از اینکه در خانه بنشینم سر رفته بود. دوست داشتم بیرون از خانه کار کنم و موفق هم شدم. البته پسرخاله‌ام حمید آنقدر لوس‌بازی از خودش درآورد که در نهایت مجبور شدم از آنجا استعفا دهم. ولی در مجموع تجربه‌های خوبی به دست آوردم.

با آدم‌های زیادی معاشرت کردم و رفتارم به مرور پخته‌تر شد. علاوه بر این بیشتر حقوقی را هم که می‌گرفتم پس‌انداز می‌کردم و رفته رفته داشتم از پول جمع کردن حس خوبی پیدا می‌کردم. مادرم البته دیگر مثل قدیم به روی خودش نمی‌آورد که بابت خیلی چیزها به من پول بدهد ولی بابا رفتارش تغییر نکرد و حواسش باز هم به همه چیزهایی که قبل از آن زمان برایم تامین می‌کرد بود. بابا اهل اینجور حساب و کتاب‌ها نبود.

در کل من فرزند پر خرج یا لوسی نبودم. متین ولی کمی خرجش بالا بود و حسایی به خودش می‌رسید. بهترین لباس، عطر، باشگاه بدنسازی و خیلی چیزهای دیگر. خب اگر بخواهم با خودم روراست باشم باید اعتراف کنم متین ما کمی لوس بود. ولی نادان نبود و از امکاناتی که در اختیارش داشت خوب استفاده می‌کرد. خیالش کاملا از اینکه پدرم همیشه حمایتش می‌کند راحت بود، اما این باعث نمی‌شد تن‌پروری کند. خیلی از بچه‌ها چنین ظرفیتی را ندارند. وقتی لیسانسش را گرفت تصمیمش بر این شد که اول به خدمت برود و ادامه

تحصیل در مقطع فوق لیسانس را به بعد از دوران سربازی موکول کرد. انصافاً گرفتن فوق لیسانس نرم افزار هنوز کار مشکلی بود. بابا هم با حرفهایی که متین زد راحت توجیه شد و اتفاقاً خودش را خیلی موافق تصمیمی که پسرش گرفته بود نشان داد. کاری که به آن عادت هم داشت.

متین بیست و سه ساله‌ی آن روزها فراز و نشیب‌های بسیاری را از سر گذرانده و تغییرات زیادی در رفتارهایش نشان داده بود. ولی در نهایت به خوبی توانسته بود اعتماد خانواده و مخصوصاً پدرم را به خودش جلب کند. او در اوج محبوبیت و بسیار با اعتماد به نفس و البته مغرور بود.

دفترچه خدمت سربازی را پست کرد و منتظر شد تا تاریخ اعزامش که در حدود هفت ماه بعدش بود سر برسد. در آن مدت هفت‌ماه به نظرم حسابی به او خوش گذشت چون بابا برایش یک موتور خرید که چند وقتی می‌شد به قول خودش بدجوری توی نخش بود. باشگاه بدنسازی، فوتبال، گشت و گذار با رفقاییش، کلنجار رفتن با کامپیوترش و البته وقت گذراندن با دوست دخترش که به نظرم خیلی وقت نبود باهم آشنا شده بودند، عمده کارهایی بود که با آنها سرگرم بود.

درباره این آخری چیزی به من یا پدر و مادرم نمی‌گفت ولی خودم متوجه موضوع شده بودم. به گمانم حسابی هم عاشقش شده بود و داشت از رابطه‌اش با سرکار خانم لذت می‌برد. من حتی افتخار این را داشتم که به صورت تصادفی او را ببینم ولی هیچوقت نه به خودش و نه به کسی دیگر، چیزی نگفتم. از نظر من موردی وجود نداشت که لازم باشد نگرانش باشیم. او هم یک جوان بود و می‌خواست چیزهایی که دوست داشت را تجربه کند. عقلش هم به اندازه خودش می‌رسید ولی خب مطمئنم اگر مامان از چیزهایی که من متوجهشان شده بودم سر درآورده بود موضوع خیلی متفاوت می‌شد که البته خدا را شکر چنین اتفاقی نیفتاد.

درست در روزهایی که متین داشت آماده می‌شد تا به پادگان آموزشی در شهر اراک برود من از شرکتی که در آن مشغول به کار بودم استعفا دادم و بیرون آمدم. حالا دیگر نزدیک به دو سال سابقه کار داشتم و اعتماد به نفسم هم برای کار پیدا کردن بالاتر رفته بود. وقتی مادرم پرسید که چرا از شرکت استعفا دادم، راحت و آسوده به او گفتم: از بس که این بچه خواهر لوست جلوی همه همکارانم از خودش بی معنی بازی در می‌آورد.

حمید اصلا نمی‌خواست بفهمد که من هیچ علاقه‌ای به او ندارم. با اینکه احترامش را نگه می‌داشتم و تا حد ممکن سعی می‌کردم توی حالتش نزنم ولی کارهای عجیب و غریبش دیگر حرصم را درآورده بود. به شدت در برابر فهم واقعیت از خودش مقاومت نشان می‌داد. همیشه می‌خواست با تحمیل و زور به من احساس مالکیت کند. به قول معروف طرف را در ده راه نمی‌داند، سراغ خانه‌ی کدخدا را می‌گرفت. کم‌کم در شرکت داشتیم برای بقیه تبدیل به یک سوژه‌ی ثابت می‌شدیم. آن اواخر که هنوز همکار بودیم دیگر کارش به خالی‌بندی کشیده بود و جلوی چند نفر از پرسنل شرکت گفته بود که من شیرینی خورده‌اش هستم. برایم مثل استخوان در گلو شده بود. این کار را برایم پیدا کرده و به هر حال فامیلم بود. اینکه مدام بخوادم در شرکت ضایعش کنم برای خودم هم اُفت داشت.

بالاخره به سیم آخر زدم و با وجود اینکه از کارم راضی بودم، به بهانه‌های واهی استعفا دادم. مدیر شرکت که آدم دنیادیده و فهمیده‌ای بود به نظرم جریان اصلی استعفا را فهمید. با اینکه از کارم راضی بود ولی پایبند نشد که چرا می‌خواهم بروم. در نهایت بابت مدتی که همکاری کرده بودم تشکر کرد و تسویه حسابم را هم سخاوتمندانه انجام داد. بچه‌ها برایم یک جشن خداحافظی در یک

رستوران گرفتند. آن شب، جشن خداحافظی من با همکارانم در یکی از رستوران‌های دربند مصادف با تولد بیست و هفت سالگی‌ام بود.

روز بعد وقتی در محل کارم حاضر نشدم بچه‌ها حسابی حمید را که از همه جا بی خبر بود دست انداخته بودند. از او سوال کرده بودند که نامزدت کجاست؟ حمید هم به خیال خودش کم نیاورده بود و جواب داده بود: «امروز حالش خوش نبوده و احتمالاً نمی‌آید» بعد یکی از همانها که پیشش حسابی خالی بسته بود گفته بود: «حمید پس خبر نداری انقدر حالش خراب بوده که تسویه حساب کرده و از شرکت رفته.» و خلاصه حسابی حالش را گرفته بودند. هرچند حمید به خوبی ثابت کرده بود با گرفته شدن حالش مشکلی ندارد و این تاثیری در بالا رفتن میزان فهمش نداشت اما وقتی دوستم این جریان را تلفنی برایم تعریف کرد حسابی خندیدم و کیف کردم.

در آن برهه‌ی زمانی، خانه‌نشین شدنم یک ماه هم طول نکشید. بدم نمی‌آمد حداقل چند ماهی استراحت کنم و کارهایی که بهشان علاقه داشتم را انجام دهم. زندگی کارمندی وقت و انرژی چندانی برای انجام کارهای فوق برنامه باقی نمی‌گذارد. کتابی خوانده بودم که خیلی تحت تأثیرم قرار داده بود. پیام اصلی کتاب این بود که نباید اجازه بدهیم روزمرگی‌ها ما را از انجام کارهایی که به آنها علاقه داریم بازدارد. وقت هم که دیگر به اندازه کافی داشتم. پس شروع کردم به فکر کردن درباره‌ی کارهایی که دوست داشتم روزی انجامشان بدهم. حتی لیستی از این کارها تهیه کردم. ولی یک موقعیت کاری از طرف یکی از دوستان قدیمی‌ام برایم پیدا شد و در بخش حسابداری یک شرکت بازرگانی مشغول به کار شدم. مهمترین دلیلی که باعث شد خیلی زود موضوع استراحت و لیست کارهای مورد علاقه‌ام را فراموش کنم، فشارهای مامان و اطرافیان در قضیه‌ی ازدواج بود.

مامان معتقد بود همین الان هم دیر شده و ممکن است روی دستشان بمانم. البته این موضوع را اینطوری عنوان نمی‌کرد که به غرور من یا شاید هم خودش و بابا بر بخورد. گاهی حسابی حرفهایش را لای زوروق می‌پیچید. سعی می‌کرد

یک تصویر رویایی و شیرین شبیه آن صحنه‌هایی که در بعضی سریالهای آبکی دیده بودم از زندگی مشترک و مردهای ایرانی برایم بسازد. گاهی هم که از کوره در می‌رفت و بی‌حوصله می‌شد، چند تا تیکه‌ی سنگین بارم می‌کرد بلکه به قول خودش سرعقل بیایم و رام شوم. اما وسعت دایره‌ی دیدم به زندگی از او فراتر رفته بود و به این ترتیب امکان قانع شدن با حرفهایش هم دیگر برایم از بین رفته بود. چیزی که بیشتر از حرفهایش آزارم می‌داد، ناتوانی‌اش در درک جوابهایی بود که به او می‌دادم. پس در نهایت به نوعی، فرار را بر قرار ترجیح دادم و از موقعیتی که برای کار پیش آمده بود استقبال کردم.

در یک مقایسه کلی شغل جدیدم اصلا به خوبی و راحتی قبلی نبود که در واقع به جبر زمانه آن را از دست داده بودم. حقوق و مزایایی که می‌گرفتم حتی کمی بهتر شده بود ولی محیط و آدمهایی که باید با آنها سر و کله می‌زدم زمین تا آسمان با آنجا فرق داشتند. اغلب کسانی که در شرکت قبلی با آنها همکار بودم به غیر از کار، اهل کتاب، فیلم، هنر و خیلی چیزهای مفید دیگر هم بودند. موضوعاتی که برای من جذابیت داشتند. زندگی‌هایشان چند بُعدی بود. دلنشین حرف می‌زدند و منعطف بودند. مدیر خوش اخلاق و خوش رویی داشتیم که البته در محیط کار منضبط و حتی کمی هم سخت‌گیر بود. ولی همیشه با کارهای کوچک هم که شده به طریقی به زیرمجموعه‌ی خود نشان می‌داد برایشان ارزش و اهمیت قائل است. البته موجوداتی مثل حمید هم در آنجا مشغول به کار بودند ولی تعدادشان در اقلیت بود. در ضمن پستهای بالا را اشغال نکرده بودند تا بتوانند مایه‌ی عذاب بقیه را فراهم کنند. هرچند حمید موفق شده بود حداقل با من به نحوی دیگر این کار را انجام دهد ولی این یک موضوع شخصی بود.

و اما در محل کار جدیدم اوضاع خیلی متفاوت بود. به نظرم نمودار نیروی انسانی آنجا را می‌توان اینطور توصیف کرد: هرچه از سمت راننده‌ها و تحصیلدارها و حتی دربان بیسواد شرکت که آخرین حلقه‌ی زنجیره محسوب می‌شد به سمت بالا و در نهایت مدیرعامل پیش می‌رفتی، به صورت میانگین با میزان خیلی کمتری از شعور، سواد و مهم‌تر از همه انسانیت مواجه می‌شدی. البته این را باید در نظر داشت که آنها هم استعدادها و توانایی‌های خاص خودشان را داشتند و با تکیه بر همانها توانسته بودند به این موقعیت‌ها برسند. نباید از این غافل شد که علم ژنتیک ثابت کرده هر انسانی استعدادهای خاص خودش را دارد که از والدینش به ارث می‌برد. البته در این میان بعضی‌ها هم ژن‌های خاصی دارند.

مثلا در مورد همین برادر طفلکی خودم یک دکتر متخصص معتقد بود به احتمال قوی بیماری‌اش در اثر نوعی جهش ژنتیکی ناشناخته است. این ژنهای خاص همیشه هم بد نیست و گاهی می‌تواند امکانات فوق العاده‌ای در اختیار بعضی انسانها قرار بدهد. مثل امکاناتی که در اختیار روسای آن شرکت گذاشته بود.

با وجود همه‌ی مشکلاتی که به خصوص از لحاظ روحی، روانی در محل کارم داشتم، وقتی به شرایطی که در صورت خانه‌نشین شدن با آن مواجه می‌شدم فکر می‌کردم، ترجیح می‌دادم با مشکلاتم کنار بیایم و دوام بیاورم. یکی از این مشکلات تلاش‌هایی بود که از طرف بعضی عناصر ذکور زمانه در محیط کار و بیرون از خانه برای ایجاد رابطه با من انجام می‌شد. تاکتیک‌هایشان برای ایجاد رابطه اغلب شبیه هم بود و اصلا غافلگیرم نمی‌کرد. مردها در روند تکامل واقعا در موضوع خلاقیت و ابتکار در دلربایی از زنها ضعیف عمل کرده اند.

با اینکه سعی می‌کردم با تجاربی که داشتم شرایط را به خصوص در محل کارم کنترل کنم ولی گاهی واقعا ناراحت و سرخورده می‌شدم. در هیچ کدامشان خلق و خویی نمی‌دیدم که برایم جذاب باشد. یا خیلی پرت بودند و به هیچ چیز جز

خواستگاره‌های خودشان فکر نمی‌کردند یا حدسیاتشان از خواسته‌ها و علایق من از ریشه غلط بود. اصلا چرا باید به چیزهایی فکر می‌کردند که ممکن است برای من جذاب باشد. کافی بود چیزهایی که برای خودشان جذاب بود را بروز می‌دادند تا من بتوانم آنها را با معیارهای خودم مقایسه کنم. این دسته‌ی دوم اصلا بلد نبودند خودشان باشند و این حال را به هم می‌زد. دقیقا چیزی بود که به آن آلرژی داشتم. به نظرم اینها به یک بیماری وحشتناک مبتلا هستند. خودم این بیماری را کشف کردم ولی کسی به این جور اکتشافات اهمیت یا جایزه نمی‌دهد چون برای همه قابل مشاهده و اثبات نیست. من اسم بیماریشان را گذاشته‌ام "سندروم عدم توانایی خود بودن!"

علاوه بر این در یک طبقه‌بندی کلی دسته‌ی سوم هم وجود داشت. آنها که کاملا به رذل بودن خودشان معترف بودند و لازم نمی‌دیدند این موضوع را مخفی کنند یا به خاطرش خجالت بکشند. این موجودات به راحتی قادر بودند خواسته‌هایی از جنس ذهن خودشان را بی‌پرده مطرح کنند. البته بعضی از آنها خیلی خوب سناریو می‌چیدند. من با چند تایی از مردهای زبان باز روبرو شده‌ام. بنظرم خطرناک‌ترین موجودات هستند و بسیار باهوش. خدا نکند یک دختر ساده لوح به چنگشان بیفتد. مهمترین چیزی که یک زن باید در زندگی خیلی زود یاد بگیرد دفاع کردن از خودش و حفظ حریم شخصی‌اش است. اگر بتواند چنین کاری را به خوبی انجام دهد کارش به تنفر از همه‌ی مردهای روی کره زمین نمی‌گشود.

آن زمان چت کردن و رابطه‌های اینترنتی بازارش خیلی داغ شده بود. حتی وقتی در رخت‌خواب دراز می‌کشیدی، می‌توانستی به کلی آدم دسترسی داشته باشی که فقط چون دختر بودی دوست داشتند با تو حرف بزنند و رابطه برقرار کنند. بدون اینکه عکس را ببینند یا چیز زیادی درباره‌ات بدانند و یا اصلا مطمئن

باشند که واقعا دختر هستی. من هیچوقت دوست نداشتم دلیل انتخاب شدنم فقط مونث بودنم باشد. اگر کسی قرار بود انتخابم کند باید می توانست قانعم کند که برای چی من را انتخاب کرده و چه چیزی در من دیده است.

جمعیت جوانان مجرد که هر روز بیشتر از دنیای واقعی سرخورده می شدند و سعی داشتند در فضای مجازی به دنبال یک دوست و همدم برای خودشان بگردند، مدام در حال افزایش بود. البته هنوز ارتباطات مثل حالا فراگیر نشده بود. به خصوص که موبایلها و نرم افزارها هنوز قدرت امروز را نداشتند و هر فردی یک امکان ارتباطی به وسعت کره زمین در دستانش نبود. اعتراف می کنم من هم مثل خیلی های دیگر گاهی سعی می کردم در همین دنیای جدید یک گستی بزنم بلکه بتوانم یک پسری پیدا کنم که از او خوشم بیاید. ولی این اتفاق هیچوقت نیفتاد. حتی این دنیا هم برای من فرق زیادی با دنیای واقعی نداشت. چیزهایی که در آن می شنیدم اگر نگویم بدتر و فاجعه آمیزتر، بهتر از آن هم نبود. ضمن اینکه دروغ سنجی هم خیلی مشکل تر شده بود. چون در مراحل اولیه طرف مقابل را نمی دیدی و فقط نوشته هایش را می خواندی. نوشته ها و گفته هایی که بعدها می فهمیدی اصلا شباهتی به خود آن شخص نداشتند. بعضی ها چنان پشت نقاب های چند لایه شان مخفی می شدند که وقتی کمی بیشتر از آنها شناخت پیدا می کردی، وحشت وجودت را بر می داشت.

گذشته از این حرفها ممکن بود در مورد ظاهر فیزیکی شان هم فریبت بدهند. یک بار با پسری از طریق چت آشنا شدم و چند بار هم با او تلفنی صحبت کردم. گذشته از چهره ی زیبا و اندام ورزیده اش که در عکس دیده بودم، خیلی هم دلنشین صحبت می کرد. از حرف هایش خوشم آمد. خلاصه در نهایت قرار گذاشتیم که همدیگر را در پارک نزدیک خانه ی ما ببینیم. من آن روز به موقع سر قرار رفتم ولی هرچقدر صبر کردم از او خبری نشد.

پارک خیلی خلوت بود و به ندرت کسی در حال قدم زدن سر و کله‌اش پیدا می‌شد. حواسم به تماشای درخت‌ها پرت شد و متوجه گذشت زمان نشدم. یادم هست اوایل پاییز بود و درخت‌ها هنوز در برابر ریزش برگ‌هایشان مقاومت می‌کردند. بیست دقیقه‌ای روی صندلی پارک منتظرش نشستیم. اما یک دفعه با نگاهی که به ساعتم انداختم حس بدی پیدا کردم و با خودم گفتم دیگر اگر هم بیاید فایده‌ای ندارد. انگار غرورم که چرتش برده بود یک دفعه از خواب پرید و سرم فریاد کشید که چرا هنوز اینجا نشسته‌ای! مثل اینکه یادت رفته او باید قبل از تو اینجا می‌رسید. تا دیر نشده راه بیفت.

همینکه راه افتادم دیدم پسری که قبل از آمدنم چند تا صندلی آن طرف‌تر نشسته بود و من را می‌پایید دنبالم راه افتاد. معلول جسمی به نظر می‌رسید. با یک عصا از این‌ها که در دست چفت می‌شود راه می‌رفت. در تعقیب بود ولی هر لحظه داشت از من که با سرعت بیشتری قدم بر می‌داختم دورتر می‌شد و جا می‌ماند. زیر نظرش داشتم ولی اصلاً فکرم به این سمت نرفت همان پسری باشد که با او در چت آشنا شده بودم. دیگر کم‌کم داشتیم از دیدش و حتی پارک خارج می‌شدم که یک دفعه با صدای بلند اسمم را صدا زد. هنوز صدایش در گوشم هست، چنان داد زد «سارا خانم !!!» که یک دسته کلاغ غارگار کنان از درختی که بالای سرش بودند به پرواز در آمدند و من با شنیدن اسمم سر جایم خشکم زد.

ایستادم و یک نگاه به او انداختم که داشت با بالاترین سرعتی که می‌توانست با عصا راه برود، به سمتم می‌آمد. ولی خیلی زود سرم را برگرداندم و چند لحظه از جایم تکان نخوردم. شوکه شده بودم. بعد دستانم را داخل جیبم کردم، آرام چرخیدم و دوباره نگاهش کردم. عصبانی شده بودم. چند بار لبم را گاز گرفتم. هرچه نزدیک‌تر می‌شد سرعتش هم کمتر می‌کرد. انگار از اینکه بالاخره به من

برسد خجالت می کشید. بالاخره آنقدر نزدیکم شد که چهره اش را به خوبی می دیدیم.

به نظرم اصلا جوری نبود که لازم باشد عکس یک نفر دیگر را به جای خودش به کسی نشان دهد. پسر خوش قیافه ای بود. پای راستش بدجوری می لنگید و بدون عصایش نمی توانست راه برود. لباسهایش شیک یا به روز نبودند ولی ظاهر تمیز و مرتبی داشت. یک کیف طوسی رنگ، مدل پستیچی هم روی شانه اش انداخته بود. چند قدم بیشتر نمانده بود به من برسد که ایستاد. سرش را پایین انداخت و زیر لب گفت: «شادمهر هستم.» هنوز تصمیمی نگرفته بودم که چه کاری باید انجام بدهم و سعی می کردم زمان بخرم تا بتوانم تصمیم بگیرم. بعد از چند ثانیه بالاخره سکوت من را شکستم و گفتم: «علیک سلام آقا شادمهر.» یعنی به او یادآوری کردم که سلام نکرده بود.

در جوابم معذرت خواهی کرد و سرش را بالا آورد. در چشمانم یک نظر نگاه کرد و بعد سلام کرد. ولی این بار من که تصمیم خودم را در همین زمان کوتاه گرفته بودم جوابش را ندادم. به گمانم داشت خودش را آماده می کرد تا سر صحبت را آن طوری که دوست داشت باز کند. می دانستم که خیلی خوب حرف می زند اما من فرصت را از او گرفتم و گفتم: «آقا شادمهر می تونم یک خواهشی ازتون بکنم؟» خیلی سریع جواب داد: «بله حتما»، گفتم: «من الان می روم و شما هم دیگه دنبال من نیا، پیام هم نده و شماره من را پاک کن.» بعد، بدون اینکه منتظر جوابش شوم برگشتم و به راه افتادم. لحن صحبت من بیشتر شبیه یک مادر عصبانی بود تا دختری که می خواست برای اولین بار سر قرار با پسری صحبت کند.

شوکه شده بود، چون هیچ چیزی نگفت. به نظرم آمد خیلی خجالت کشید. وقتی سی، چهل قدمی دور شدم و صدای عصایش را نشنیدم، مطمئن شدم دنبال

نیامده. برگشتم و نگاهی به پشت سرم کردم ولی نتوانستم او را ببینم. حالم خیلی بد شده بود و سرم بدجوری درد می‌کرد. ناخودآگاه تصویرش در حالی که گریه می‌کرد در ذهنم مجسم می‌شد. چندین احساس مختلف مثل عذاب وجدان، افسردگی، سرخوردگی، غم و امثال این‌ها در وجودم پیچ و تاب می‌خورد تا اینکه بالاخره به خانه رسیدم و با یک قرص، خودم را خواب کردم. یادم هست روز جمعه بود. شب هم خوابم نمی‌برد و حالم هیچ طوری جا نمی‌آمد.

چند روز بعد که کمی روبراه شدم اصلا از کاری که کرده بودم پشیمان نبودم. چون اعتقاد داشتم شادمهر، البته اگر اسم واقعی‌اش همین بود، باید یاد می‌گرفت که از خودش فرار نکند و به خاطر معلولیت جسمانی‌اش از کسی خجالت نکشد. شاید خیلی برایش پیش آمده که با گفتن حقیقت، تنه‌ایش گذاشته بودند. من از زندگی و درون آن آدم چیز زیادی نمی‌دانم. شاید حتی اگر به خود من هم از اول راستش را می‌گفت هیچوقت قراری با او نمی‌گذاشتم. ولی باز هم نظرم همین است که باید خودش را همانطوری که بود می‌پذیرفت. حتی اگر همه دنیا تنه‌ایش می‌گذاشتند. اگر راستش را گفته بود و من او را رد کرده بودم، به من هم کمک کرده بود تا بهتر خودم را بشناسم. ولی حالا با استدلالی که برای عکس‌العمل داشتم، دیگر از خودم ناراضی نبودم و وژدانم راحت بود.

همینطور که تلویزیون تماشا می‌کنم حواسم به بابا هم هست. متین را از حمام آورده و لباسهایش را به او می‌پوشاند. با هر پیشرفت در بیماری، بابا اول شوکه می‌شود ولی باز سعی می‌کند خودش را با شرایط تازه وفق بدهد. به نظر می‌آید تسلیم شده و دیگر پذیرفته که نمی‌تواند کنترلی بر روند بیماری داشته باشد. هرچند تا رسیدن به این نقطه، درد و رنج زیادی کشیده ولی خوب است که بالاخره این واقعیت را پذیرفته و همین پذیرش تا حدود زیادی او را آرام کرده است. با این حساب می‌شود گفت، تسلیم شدن همیشه هم به معنای شکست نیست. اگرچه خردی که بتوان به وسیله آن فهمید کجا باید تسلیم شد و کجا جنگید آسان به دست نمی‌آید.

الان سرم را از صفحه تلویزیون کامل برگردانده‌ام و مشغول گوش دادن حرفهایی هستم که بابا به متین می‌زند. «بابایی چه خوشگل و تر و تمیز شدی! موهاشم حسابی بلند شده... ای بابا اینکه نمیشه... ما یه پسر داشتیم شاخ شمشاد، نه دختر خانوم، دختر خانومم داریم... اوناهاش اونجاست مثلاً داره تلویزیون می‌بینه که البته سرش چرخیده این طرف... نگاه کن خداییش موهاش از تو کوتاه‌تره... نکنه جاتون داره عوض میشه... هان!»

انگار داشت با یک پسر بچه چهار ساله حرف می‌زد. متین از این حرفهای بابا خنده‌اش گرفت. من هم با دیدن او که می‌خندید، لبخند روی لبم نشست. بابا هم وقتی داشت این حرفها را می‌زد لبخند روی لب داشت. پس هر سه داشتیم همزمان می‌خندیدیم! با قرار گرفتن در این موقعیت ناخودآگاه آخرین باری که چنین اتفاقی افتاده بود مثل یک فیلم کوتاه به ذهنم آمد. یک فیلم چند دقیقه‌ای که تماشا کردنش این بار در ذهنم بیشتر از چند ثانیه طول نکشید.

سربازی متین به تازگی تمام شده بود و از این بابت خیلی خوشحال بود. او که به خاطر تک پسر بودنش بعد از دوره آموزشی از شهرستان به تهران آمده بود با پارتی بازی دایی رضا در قسمت اداری یک پادگان فرماندهی خدمتش را انجام داد. لیسانس هم که داشت و به همین خاطر افسر شده بود. می‌دانستیم که اوضاع و احوالش خوب است و اذیت نمی‌شود ولی تا آنجا که من فهمیدم برای پسری که مشغول انجام خدمت سربازی اجباریست، تحت هر شرایطی هیچ اتفاقی خوشحال کننده‌تر از تمام شدن خدمتش وجود ندارد.

آن روز در حیاط داشت موتورش را می‌شست که بابا از در وارد شد. من در بالکن نشسته بودم و داشتم یک رمان حوصله بر را می‌خواندم که شنیده بودم جزو صد کتاب برتر قرن است. همزمان داشتم به این موضوع فکر می‌کردم که شاید این کتاب به زمان خودش واقعا جذاب بوده. شاید هم مترجم با همکاری عوامل دیگر به این حال و روز انداخته بودنش یا خیلی چیزهای دیگر که می‌تواند حتی یک کتاب خیلی خوب را خراب کند. هرچه که بود من از خواندنش لذت نمی‌بردم و دوست داشتم فقط زودتر تمام شود. داشتم تلاش می‌کردم که تمرکز را روی نوشته‌های کتاب حفظ کنم که حواسم مثل خیلی وقتها با دیدن یک چیز دیگر جستی زد و رادارهایم که البته کیفیتش انصافا ضعیف‌تر از مامان بود روی بابا و متین قفل شد.

بابا چندتا نایلون پر از میوه دستش بود و داشت از چند قدم آن طرف‌تر از جایی که متین مشغول شستن موتورش بود رد می‌شد تا به پله‌های حیاط برسد و بعد وارد ساختمان شود. متین متوجه بابا شد و به او سلام کرد ولی حسابی حواسش به کار خودش بود و نفهمید که بابا بعد از اینکه جواب سلامش را داد از او رد نشد و ایستاد.

متین روی پاهایش نشسته بود و داشت با وسواس قسمتهای داخلی موتورش را حسابی کف مالی می‌کرد و می‌شست. بعید میدونم خودش را هیچوقت داخل حمام با همچین دقتی می‌شست. شلوارش از پشت حسابی پایین آمده بود. بابا هم که پشتش ایستاده بود فی‌البداهه هوس شوخی به سرش زد و به فکرش رسید که یک حبه انگور بیندازد داخل شلوارش. آن هم چه انگوری! از آن دانه درشت‌ها! میوه‌ها را زمین گذاشت و حبه انگوری که برای عملیات مورد نظرش در نظر گرفته بود را از شاخه جدا کرد. پاورچین از پشت به متین نزدیک شد و وقتی در موقعیت مناسب مستقر شد انگور را انداخت همان جایی که خُب از قبل در نظر گرفته بود.

من کاملاً یکی از کتاب‌های پرفروش قرن را ول کرده بودم و مشغول تماشای نمایش کمدی شده بودم که بابا داشت اجرا می‌کرد و کنجکاو بودم تا ببینم بعدش چه می‌شود. متین طفلکی یک دفعه بدجوری ترسید و از جا پرید، ولی این همه‌ی ماجرا نبود. دستش را از پشت سریع برد داخل شلوارش تا حبه انگوری که احتمالاً فکر کرده بود یک حشره است را بگیرد که حبه انگور مورد نظر در دستش له شد. همه این‌ها خیلی سریع اتفاق افتاد و وقتی حبه انگور له شده را به زمین می‌انداخت برگشته بود و با بابا چشم در چشم بود. همان موقع بود که هر سه در یک لحظه زدیم زیر خنده. صدای خنده من آنقدر بلند بود که

آنها برگشتند و به من نگاه کردند. بعد من که اوضاع را برای خودشیرینی مساعد می‌دیدم یک نطقی کردم و گفتم: «ایول بابا... خیلی باحال بود.»

بابا هم که به نظرم آن روز در اداره با نهارش خیار شور فراوانی خورده بود در جوابم گفت: «خواهش می‌کنم بابا، کم شوخی کن، به موقع شوخی کن» و دوباره قاه‌قاه زد زیر خنده. راستش مثلی که ساخته بود اصلا به نظرم بامزه نبود ولی گاهی که روی دور خنده هستی، بی معنی‌ترین حرفها و اتفاقات می‌توانند حساسی باعث خندیدنت شوند. متین هم که خدمتش تمام شده بود و کیفش کوک بود خودش را از دیالوگ گفتن محروم نکرد و گفت: «بابا یه حبه انگور طلبت» به نظرم تیکه‌ای که متین انداخته بود خنده دارتر بود، پس کمی هم با آن خندیدم ولی بابا این بار با خنده ما دوتا همراهی نکرد و گفت: «باشه... باشه... اصن یه خوشه انگور طلب من... ولی تو عمرا بتونی شلوار منو در این وضعیت ببینی» بعد دوباره قاه‌قاه خندید و رفت نایلون‌های میوه را برداشت و به سمت پله‌ها آمد. با شناختی که از بابا داشتیم حق با او بود. گاهی آن قدر پیژامه‌اش را بالا می‌کشید که مامان مجبور می‌شد به او تذکر بدهد که بهتر است کمی آن را پایین‌تر بیاورد.

متین سرگرم کارش شد و من دوباره روی صندلیم نشستم بلکه کتابم را چند صفحه ای جلو ببرم ولی دیدم چرا باید کتابی که از خواندنش لذت نمی‌برم را حتما تمام کنم. این همه کتاب نوشته شده و من تا آخر عمرم هم اگر مرتب کتاب بخوانم، باز کلی کتاب نخوانده باقی می‌ماند. کتاب را برای همیشه بستم و به داخل خانه رفتم و شروع کردم به زدن حرفهای بامزه با بابا. اثرات خیار شورهایی که خورده بود تاشب پابرجا بود و آن روز همگی کلی از دست حرفها و کارهایش خندیدیم. بعد از آن تا همین چند لحظه پیش دیگر ما هیچوقت لحظه‌ای را تجربه نکردیم که هر سه در حال خندیدن باشیم چون درست چند

روز بعد از آن بود که متین وقتی می‌خواست برای اولین مصاحبه کاری زندگیش به شرکت یکی از دوستان بابا برود نتوانست دکمه‌های پیراهنش را ببندد. روزی که یک بیماری هولناک بدون دعوت به خانه‌ی ما آمد و برادرم را به عنوان میزبان انتخاب کرد. روز مرگِ رویاهای پدر و مادرم برای تنها پسرشان.

داخل اتاق متین روی صندلی همیشگی‌ام نشسته‌ام ولی جای صندلی را تغییر داده‌ام. آن را از روبروی تختش در آن طرف اتاق، به کنار تخت آوردم. حالا کاملاً به او نزدیک شده‌ام و حتی می‌توانم دستانش را بگیرم. کاری که خیلی برایم تازگی دارد. اینکه کنارش بنشینم، درخواست خودش بود که با چشمانش به من فهماند. دیگر حتی با تلاش زیاد هم نمی‌تواند صحبت کند. برادرم یک‌بار دیگر در عمرش در حال تجربه روزهایی است که توانایی حرف زدن را ندارد. درست مثل روزهای خردسالی‌اش. حافظه‌ی بلندمدت من قوی است و هنوز چیزهایی از آن روزها را به خاطر دارم. متین برعکس من خیلی دیر زبان باز کرد. این موضوع را مامان همیشه یادآوری می‌کند. یادم هست آن وقت‌ها بابا که نگران این موضوع شده بود او را پیش چندتا دکتر برد. همگی آنها نظرشان این بود که جای نگرانی نیست و او به زودی مانند بچه‌های دیگر صحبت خواهد کرد. بالاخره متین به حرف افتاد. ولی در طول زمان ثابت کرد که اصلاً آدم پرحرفی نیست و به نظرم شاید آن روزها هم، اصلاً دلش نمی‌خواست که حرفی بزند.

در حال حاضر مشغول کتاب خواندن برای متین هستم ولی به چنان درجه‌ای در تفکر رسیده‌ام که می‌توانم هم‌زمان در افکار خودم هم غوطه‌ور باشم. از حالت چشم‌هایش به خوبی می‌توانم بفهمم از کتابی که برایش می‌خوانم لذت می‌برد. به نظرم او مثل من در افکارش غوطه‌ور نیست و روحش خیلی آرام‌تر از من است. ناخودآگاه آرامشی که دارد را به من هم که در کنارش هستم منتقل می‌کند. چند روزی می‌شود که حس می‌کنم عجیب و غریب شده است. ناگهان این نکته به ذهنم رسید که آیا با موضوع مرگِ تدریجی‌اش کنار آمده؟

اینطور به نظر می‌رسد. حتی با چند هفته پیش خیلی تفاوت دارد. واقعیت این است که متین اصلاً ناراحت و افسرده به نظر نمی‌رسد. برای اثبات این موضوع به جز عضلاتِ چشمها و لب‌هایش که هنوز به خوبی تحت اختیارش هستند به هیچ چیز دیگری نیاز ندارد. احساس می‌کنم من هم با این اتفاقات و تغییراتی که در او ایجاد شده در حال تغییر کردن هستم و حالم کم‌کم دارد خیلی بهتر از قبل می‌شود. هیچ دلیل و منطقی برای این اتفاقات که در حال رخ دادن هستند پیدا نمی‌کنم.

دو فصل از کتاب را با صدای آرام برایش خواندم. گلویم کمی خشک شده. خیلی دوست دارم بروم و برای خودم یک چای بریزم. بدون اینکه از متین سوال کنم که چای می‌خورد یا نه، مطمئن هستم که او هم دلش هوس یک چای کرده. این را احساس کردم. می‌خواهم این موضوع را به او بگویم که بداند فکرش را خوانده‌ام.

«متین جون الان میرم دو تا چای درجه یک می‌ریزم و خیلی زود برمی‌گردم.»
وقتی با دو فنجان چای به کنارش برگشتم و نگاهش کردم، متوجه شدم از کاری که کرده بودم خیلی خوشش آمده و به قولی حساسی کیف کرده است. ما

نیاز نداشتیم با کلمات با هم حرف بزنیم و این خیلی برایش با ارزش بود. شاید مدتی بود که داشت سعی می‌کرد این کار را انجام بدهد و با من اینطور ارتباط برقرار کند ولی من متوجه نمی‌شدم.

اول صبر کردم تا چای سرد شود. بعد قسمت بالایی تختش را بیشتر بالا آوردم و با کمک لوله‌ای که مخصوص این کار بود به او چای دادم. چای را با نبات شیرین کرده بودم. متین گاهی چایش را با نبات می‌خورد و من به درستی حس کرده بودم در آن لحظه دقیقا چه چیزی می‌خواست. وقتی چای نوشیدنش تمام شد، تخت را به حالت اول بازگرداندم و یک فصل دیگر از کتاب را برایش خواندم.

یک مجموعه داستان خارجی بود که ترجمه‌ی روان و جذابی داشت. شخصیت اصلی داستان اول، یک پسر جوان بود که قصه را روایت می‌کرد. زمان داستان مربوط به جنگ جهانی دوم می‌شد. راوی که یک سرباز آلمانی بود توسط نازی‌ها به اجبار همراه برادرش به جبهه‌های جنگ فرستاده شده بود. قسمت اول و دوم داستان بیشتر درباره گذشته‌ی خودش و برادرش بود ولی از قسمت سوم، داستان وارد فضای جدیدی شد که هر لحظه امکان کشته شدن راوی یا برادرش وجود داشت. اصلا هم نمی‌شد اتفاقات را پیش‌بینی کرد. داستان هر لحظه داشت برایم جذابتر می‌شد. متین هم دست کمی از من نداشت و مشتاقانه به تک تک کلماتی که از دهانم خارج می‌شدند با تمام وجود گوش می‌داد. رفته رفته متوجه شدم مثل یک روح شده ایم در دو بدن و کتاب را می‌خوانیم.

نویسنده طوری صحنه‌های نبرد را در قالب کلمات به تصویر می‌کشید که اگر به خوبی و با تمرکز تصویرسازی ذهنی می‌کردی ممکن بود بخواهی جایی پناه بگیری و ادامه کتاب را بخوانی تا مطمئن باشی که مورد اصابت تیر و ترکش نیروهای متفقین قرار نمی‌گیری. همینطور که داستان پیش می‌رفت در اعماق

وجود متوجه شباهتِ اوضاع و احوال آن دو برادر با خودم و متین می‌شدم. ناگفته می‌دانستم که متین هم چنین حسی را دارد. حتی نیاز نبود به چشمانش نگاه کنم. ولی این کار را کردم و دیدم که چشمانش بسته شده است. می‌دانستم که خواب نیست. در خواندن داستان وقفه‌ای انداختم و کتاب را که در میان دستانم گرفته بودم به دست چپم دادم. بعد با دست راستم، دستِ متین را گرفتم. دوباره شروع به خواندن کتاب کردم.

در حالی که سینه‌خیز بیرونِ سنگر دراز کشیده بودم فریاد زدم: هاینریش، از آن سنگرِ لعنتی بیرون بیا پسر. تانک‌های دشمن به صد قدمیمان رسیده‌اند، تیراندازی دیگر فایده‌ای ندارد. باید زودتر خودمان را از این مخمصه خلاص کنیم. مسلسلِ لعنتی را رها کن و با من بیا. با درماندگی جواب داد: باشه فردی، ولی باور کن دیگر راه فراری از این مخمصه وجود ندارد. حداقل اینطوری مثل یک سرباز آریایی اصیل در راه هدفمان کشته می‌شویم.

با عصبانیت گفتم: کدام هدف! لعنتی وقتی نعشت اینجا بیفتد دیگر نژادت برای کسی اهمیتی ندارد. دلم می‌خواست فرصت داشتیم تا این را هم بگویم که: اگر خیلی برایت احترام قائل باشند جسدت را با جنازه‌های دیگر به درون یک گورِ دسته جمعی خواهند گذاشت. در ضمن آریایی و غیر آریایی دیگر فرقی ندارد. احتمالاً چند سرباز فرانسوی و انگلیسی که آنها نیز مثل تو فکر می‌کنند خیلی خاص هستند، هم‌نشینت خواهند شد تا با هم یکی شوید و به ریشه گیاهان و طبیعت خدمت کنید.

اما ثانیه‌ها حکم مرگ و زندگی را داشتند. پس فقط با آخرین توانم و لحنی عصبانی فریاد زدم: لعنتی زودتر راه بیفت و با من بیا. من برادرِ بزرگتر و مافوق در ارتش هستم، تو باید از من اطاعت کنی. هنوز جمله‌ام تمام نشده بود که یک گلوله‌ی تانک به سنگری که چند قدم آن طرف‌تر بود برخورد کرد و چندین دست و پا و دیگر اعضای بدن که حالا از هم جدا شده بودند از داخل سنگر به بیرون پرتاب شدند. بدون شک گلوله بعدی تا چند ثانیه دیگر به سنگری که هاینریش هنوز از داخلش مشغول شلیک به سمت دشمن بود اصابت می‌کرد. خودش هم این را فهمید و به سرعت از سنگر بیرون آمد.

بوی خون و باروت و صدای خشمی که در تیر و ترکش‌ها می‌غرید همه‌ی فضا را پر کرده بود. نفس کشیدن هر لحظه برای آنها که هنوز نفس می‌کشیدند سخت‌تر می‌شد. در حالی که از کمر خم شده بودیم تا بتوانیم از تیررس دشمن خارج شویم با بالاترین سرعتی که در توانمان بود به سمت جنگل کوچکی دویدیم که در پشت سرمان قرار داشت. در روزهای اخیر مرتب عقب‌نشینی کرده و چندین بار از چنگ مرگ گریخته بودیم. به طوری که هاینریش دیگر خسته شده بود و بدش نمی‌آمد این بازی را تمام کند. ولی من هنوز آمادگی نداشتیم با مرگِ خودم یا برادرم روبرو شوم.

وقتی سلامت به جنگل رسیدیم با چند سرباز دیگر تصمیم گرفتیم خودمان را هرچه سریع‌تر به سمت شرق جزیره برسانیم. دشمن حتماً فکر می‌کرد ما به غرب می‌رویم تا خودمان را به باقیمانده‌ی نیروهای آلمانی که هنوز آنجا مستقر بودند برسانیم. ولی سمت شرق جزیره

جایی بود که بومی‌ها زندگی می‌کردند. اگرچه دیگر از نیروهای نظامی آلمانی آنجا اثری نبود ولی هنوز هم برای ما جای امنی بود.

بعد از دو روز پیاده‌روی، وقتی به دهکده‌ی بومی‌ها در شرق جزیره رسیدیم مطمئن شدیم که باز هم برای یکبار دیگر توانسته‌ایم از چنگال مرگ که همچون سایه به دنبالمان بود بگریزیم. اما باز هم یک بدشانسی دیگر گریبانمان را گرفت. هاینریش که تا پیش از این، اوضاع جسمانی‌اش خوب بود، در راه تب کرد و حالش مدام بدتر می‌شد. به نظر می‌رسید که به مالاریا یا یک بیماری ویروسی که برایمان ناشناخته بود مبتلا شده است.

هر دو در داستان برادران آلمانی که وسط معرکه‌ی جنگ جهانی دوم در یک جزیره گیر افتاده بودند غرق شده بودیم. وقتی در حال خواندن کتاب بودم فهمیدم یکی از انگلستان دست متین هنوز کمی حرکت می‌کند. این را با فشاری که سعی داشت به دستم وارد کند به من حالی کرد. به خصوص این فشار را در بعضی قسمتهای داستان به دستم می‌آورد. مثلاً آنجا که گفتم «یک بیماری ویروسی که برایمان ناشناخته بود.» او دوست داشت با هاینریش همزاد پنداری کند. در ضمن می‌خواست من هم این را بدانم و حواسم به این موضوع باشد. ناگفته نماند من هم هر لحظه داشتم بیشتر با فردریش که برادرِ بزرگ‌تر بود احساس نزدیکی می‌کردم. بطوریکه کم‌کم داشتم از شباهتش با خودم می‌ترسیدم. در واقع ذهن ناخودآگاهم از اینکه ممکن بود این داستان، آینده خودمان را پیش‌بینی کند ترسیده بود.

سوالی که برایم پیش آمد این بود که مگر یکی از آرزوهای انسان این نیست که بتواند از آینده با خبر شود؟ پس اگر این اتفاق داشت برایم می‌افتاد چرا باید بترسم! بعد اینطور به خودم پاسخ دادم که خب این هم طبیعی است. چون اولین حسی که در برابر موضوعی ناشناخته به سراغمان می‌آید، ترس است. با این

توجه کمی آرام شدم و دوباره بعد از یک مکث کوتاه شروع کردم به خواندن ادامه‌ی داستان که نامش «برادر» بود.

مردم دهکده از ما استقبال گرمی نکردند. با دیدنمان به داخل خانه‌هایشان می‌رفتند و گویی سنگر می‌گرفتند. در حالی که در کوچه‌ها به دنبال پناهگاهی موقت و آذوقه پرسه می‌زدیم بعضی از آنها را می‌دیدیم که از پشت پنجره‌ی خانه‌هایشان مخفیانه ما را زیر نظر داشتند. در این میان هاینریش هم به شدت نیاز به استراحت و البته درمان داشت. سرانجام یکی از خانه‌ها که ظاهر بهتری نسبت به بقیه داشت را انتخاب کردیم و درب خانه را زدیم. به نسبت یک ماه پیش که برای جمع کردن آذوقه به همین دهکده آمده بودیم خیلی مودبانه‌تر رفتار کردیم و منتظر شدیم تا صاحبخانه درب را برایمان باز کند.

هشت سرباز آلمانی خسته و گرسنه با چهره‌هایی که به وضوح نشان می‌داد فاتح میدان جنگ نبودند، در برابر پیرمردی روستایی قرار گرفتند که از چهره‌اش به خوبی پیدا بود به تازگی از خوابی شیرین بیدار شده و از سرزمینی که هیچ جنگی در آن وجود نداشت باز گشته است.

قامتی کوتاه، صورتی گرد و موهای یک دست سفید داشت. چشمان سیاه رنگ و شفافش حتی از پشت شیشه‌ی عینک هم به خوبی می‌درخشیدند. خواسته‌هایمان را مطرح کردیم. آب و غذا و مجالی برای استراحت. پیرمرد هیچ مخالفتی نکرد و پذیرای کسانی شد که یک ماه پیش همه چیزش را با قلدری به تاراج برده بودند. اما حالا هیچ شباهتی

به آن زمان نداشتند و از او مانند همسایه ای دردمند درخواست کمک می‌کردند.

همسر پیرمرد مشغول پختن سوپ و غذا برای ما شد. دو نفر مشغول نگهبانی شدند. یکی بیرون از خانه و دیگری از پشت پنجره‌ی زیر شیروانی. بقیه هم در هر جای خانه که می‌توانستند به خواب رفتند.

من به سرعت مشغول تیمار کردن برادر بیمارم شدم و از پیرمرد هم کمک خواستم. نبضش را گرفت و مثل یک پزشک معاینه‌اش کرد. چندین سوال از او کرد و در حالی که با تعجب سرش را تکان می‌داد گفت که نمی‌داند او به چه مرضی مبتلا شده است.

پرسیدم که آیا پزشکی در دهکده هست که بالای سرش بیاوریم؟ در جوابم گفت که در حال حاضر خودش تنها شخصی است که مردم دهکده در هنگام بیماری به او مراجعه می‌کنند. در نهایت چندتایی مسکن برایش آورد و به او خوراندیم. بعد از آن هاینریش خیلی زود به خواب رفت.

منتظر بودم که متین دوباره در این قسمت از داستان با انگشتش به من علامتی بدهد ولی این کار را نکرد. سرم را از کتاب برگرداندم و به او نگاه کردم. شک کردم که خوابیده است یا خودش را به خواب زده! اسمش را صدا زدم ولی عکس‌العملی نشان نداد. دستش را تکان دادم ولی باز هم چشمانش را باز نکرد. کتاب را بستم و آرام بلند شدم. در حالی که دستم را در کنار شانه‌اش قرار می‌دادم، خم شدم و صورتم را به صورتش نزدیک کردم.

متین واقعا خوابیده بود. تنفسش آرام و یکنواخت بود. او هم با هاینریش به خواب رفته بود. پیشانی‌اش را به آرامی بوسیدم و برای خواب به اتاق خودم رفتم. وقتی صبح از خواب بلند شدم ساعت کمی از یازده گذشته بود. قبل از اینکه دست و صورتم را بشویم به اتاق متین رفتم. او زودتر از من بیدار شده بود و از پنجره اتاق به منظره حیاط زل زده بود. وقتی فهمید وارد اتاقش شدم سرش را برگرداند. مستقیم در چشمانم نگاه کرد و به آرامی پلک زد.

از من می‌خواست تا زودتر ادامه کتاب را برایش بخوانم. مشخص بود که داستان کاملا ذهنش را به خودش مشغول کرده بود. خودم هم به همان اندازه مشتاق بودم. از طرفی نمی‌توانستم به تنهایی کتاب را بخوانم. انگار عهده‌ی بین ما بود که شکستنش به هیچ وجه جایز نبود. اول باید یک روح می‌شدیم و بعد کتاب را می‌خواندیم. به او گفتم: «خیلی زود میام و ادامه کتاب را با هم می‌خوانیم. فقط یک چای می‌خورم و زود برمی‌گردم». بعد رفتم تا دست و صورتم را بشویم و مختصر صبحانه‌ای هم بخورم.

می‌دانستم که مامان صبحانه متین را داده است. سریع‌تر از همیشه کارهایم را انجام دادم و به اتاقش برگشتم. به محض دیدنم خوشحالی‌اش را با لبخندی نشان داد. سر جایم نشستم و کتاب را باز کردم. قبل از اینکه شروع به خواندن کنم متوجه نگاه متین شدم که انگار می‌خواست چیزی را به من بگوید. همینطور که نگاهم می‌کرد چشمانش را یک بار با آرامش باز و بسته کرد. دوست داشت وقتی کتاب را می‌خوانم دستش را هم بگیرم. با اینکه به زحمت می‌توانست فقط یک انگشت دستش را تکان بدهد ولی به خوبی می‌توانست گرمای دست من و حتی فشاری که به دستش می‌آورم را حس کند. دستش را گرفتم و برای چند ثانیه آن را فشردم. از این کارم احساس خوبی پیدا کردم. بعد شروع به خواندن ادامه‌ی داستان کردم.

هنگامی که از خواب برخاست حالش بهتر به نظر می‌رسید. سعی کرد از جایش بلند شود ولی متوجه شد که توان این کار را ندارد. من کمی آن طرف‌تر دراز کشیده بودم و زیرچشمی نگاهش می‌کردم. بعد از چند دقیقه وقتی از حالت گیجی در آمد با ترس و تعجب رو به من کرد و گفت: « فردی پاهایم بی حس شده‌اند، نمی‌توانم از جایم بلند شوم! »

با احساسی دوگانه میان ترس و عجز به سویش رفتم و شروع به ماساژ دادن پاهایش کردم. به خیالم به خاطر کم خونی پاهایش موقتی سر شده بودند. از همسر پیرمرد کمی آب خواستم و به او دادم تا بنوشد. بعد از اینکه چندین دقیقه پاهایش را ماساژ دادم از او خواستم تا تلاش کند برخیزد. وقتی نتوانست، سعی کردم از زمین بلندش کنم. به زحمت او را روی صندلی بزرگی که چند قدم آن طرف‌تر بود نشاندم. هاینریش نمی‌توانست پاهایش را حس کند. او فلج شده بود.

کنارش نشستم و سرم را از شدت عجز در بین دستانم گرفتم. چند دقیقه‌ای هر دو سکوت کردیم. دوست داشتیم در همین حالت به خواب بروم و دیگر چیزی متوجه نشوم ولی با شنیدن صدای گریه‌ی برادر

کوچک‌ترم این خیال را نیمه‌کاره رها کردم. مانند کودکی خردسال که از مادرش جدایش کرده بودند می‌گریست. وقتی بغضش ترکید، چند دقیقه‌ای با شدت زیاد گریه کرد.

سرانجام آهنگ گریه کردنش کند شد. سپس در حالی که هق‌هق می‌کرد و سرش را تکان می‌داد خطاب به من گفت:

«لعنتی چرا نگذاشتی در همان سنگرم وقتی هنوز روی پاهایم ایستاده بودم و به طرف دشمن تیراندازی می‌کردم کشته شوم. حتی اگر بعد از مرگم در یک گور دسته‌جمعی با سربازان انگلیسی و فرانسوی دفن می‌کردند، باز هم بهتر از این وضعی بود که حالا به آن دچار شده‌ام.»

به جملاتی که گفت نیاز داشتیم تا من هم پس از مدت‌ها احساسی را تجربه کنم که گویی سال‌ها آن را در خودم گم کرده بودم. حالا ما دو کودک بودیم که از مادرشان جدایشان کرده بودند.

وقتی پس از چند دقیقه گریه کردن رفته رفته آرام شدیم، متوجه پیرمرد شدم که از داخل آشپزخانه ما را زیر نظر داشت. نگاهش همچنان آرام بود و از صلحی درونی در وجودش خبر می‌داد. با دیدن من که متوجه او شده بودم به سمت ما آمد. در حالی که لیوانی پر از آب در دستش بود کنارم نشست. دستش را روی شانه‌ام گذاشت و لیوان آب را به من تعارف کرد. کمی نوشیدم و بقیه آن را به هاینریش دادم. پیرمرد نگاهی به هاینریش انداخت و حالش را پرسید. او که حالا خیلی آرام‌تر شده بود در پاسخ طوری سرش را تکان داد و لبخند زد که گویی هرگز به این خوبی نبوده است. این منش برادرم من را هم به شدت تحت تاثیر قرار داد و ناگهان موجی از انرژی را به سمتم سرازیر کرد.

سپس پیرمرد رو به من کرد و گفت: «برادرت روح بزرگی دارد.»

از او پرسیدم که چگونه این را فهمیده است؟

بدون لحظه‌ای مکث پاسخ داد: «برای اینکه حالش خوب باشد نیازی به سلامت بودن جسمش ندارد.»

جمله‌ی پیرمرد همچون تیری از میان قلبم گذشت و روحم را از جسم به بیرون راند. ولی گویی این گلوله به سرعت از پشتم خارج شد و با خروجش قلبم نیز دوباره شروع به تپیدن کرد و روح آزاده‌ام که لحظه‌ای مسرور و آزاد گشته بود دوباره به قفس تنم بازگشت.

وقتی این جمله در کتاب به پایان رسید، نیم‌نگاهی به صورت متین انداختم. لبخندی به لب داشت و اشک در گوشه‌ی چشمانش جمع شده بود. نفس عمیقی کشیدم و به خوبی احساسی را که فردریش پس از شنیدن جمله پیرمرد سعی کرده بود با کلمات توصیف کند در عمق وجودم تجربه کردم. فقط چند صفحه از داستان کوتاهی که من و برادرم را به سفری جادویی دعوت کرده بود، باقی مانده بود. سفری که هر لحظه بیشتر ما را از زمین و زمان و منطقی که سالها در قید و بندش بودیم، دور می‌کرد. با این وجود اما به هیچ‌وجه متوجه کوتاهی داستان نمی‌شدیم. هر سطر برایمان حکم یک صفحه را داشت و هر صفحه حکم یک فصل از رمانی بلند. رمانی که آن را زندگی کرده بودیم و حالا به پايانش نزدیک می‌شدیم. اما حسی که از پایان داشتیم این بار پايانی رهایی‌بخش و معجزه‌آسا بود که در دنیای واقعی کمتر دیده می‌شود. از همانها که در قصه‌های سرزمین پریان و افسانه‌ها اتفاق می‌افتد.

صفحه‌ای که مشغول خواندنش بودم به پایان رسیده بود. کتاب را ورق زدم و دوباره مشغول خواندن شدم.

ناگهان سرجوخه رادولف که بیرون از خانه نگهبانی می‌داد داخل شد. چشمش به ما افتاد و بعد از چند ثانیه که نگاه از ما برنمی‌داشت یک راست به سمتمان آمد. سپس سکوتی که در میانمان حاکم شده بود را شکست. در کنارم زانو زد و پرسید: فردی، شما چرا گریه کردید؟ از او پرسیدم، از کجا فهمیده‌ای که ما گریه کرده‌ایم؟ پاسخ داد: «کور که نیستم مرد، می‌توانم صورتهایتان را ببینم که از اشک خیس شده.» حق با او بود. اما بعد رودی طوری که انگار دیگر علاقه‌ای ندارد ماجرای گریه کردن ما را بداند، بحث را عوض کرد. یکی از اهالی دهکده که رادیو داشت به او گفته بود این جزیره به طور کامل به دست نیروهای متفقین افتاده است.

این بدترین خبر ممکن بود که البته دیر یا زود منتظر شنیدنش بودیم. نیروهای متفقین در اولین فرصت شروع به پاکسازی جزیره می‌کردند. حالا به غیر از ارتش دشمن، هرکدام از اهالی دهکده هم پتانسیل و جسارت کشتن ما هشت سرباز از نفس افتاده و بی‌پناه آلمانی را داشتند.

پیرمرد با شنیدن خبری که سرجوخه رودی آورده بود گفت: «تا زمانی که در خانه‌ی من هستید مردم دهکده به شما آزاری نخواهند رساند.» این جمله اگرچه در حکم مسکنی برای ما بود ولی بی‌شک می‌دانستیم وقتی نیروهای ارتش دشمن برای پاکسازی جزیره به اینجا برسند مصونیت ما هم در خانه پیرمرد از بین خواهد رفت. حتی این موضوع

می‌توانست منجر به پرداخت بهای سنگینی برای او و همسرش نیز بشود.

باید به سرعت تصمیم می‌گرفتیم. از طرفی فلج شدن هاینریش هم موضوعی بود که حداقل من نمی‌توانستم لحظه‌ای به آن فکر نکنم. هر هشت نفر جمع شدیم تا فکرهایمان را روی هم بریزیم. می‌خواستیم تصمیمی ناشی از خرد جمعی را در بحبوحه‌ای بگیریم که فکر همگی‌مان در اثر خستگی و فشار ناشی از ترس و دلهره به اندازه‌ی یک کودک تازه بالغ هم کارآیی نداشت. این موضوع به خوبی از نقشه‌های مضحکی که چند سرباز ارائه دادند مشخص بود. تعجب‌آور این بود که بعد از دقایقی متوجه شدم هاینریش که به حکم عقل باید از بقیه بیشتر می‌ترسید و آشفته‌تر می‌شد از همه آرام‌تر بود! حتی حرفهای دیگران او را به خنده می‌انداخت.

یکی از سربازها می‌گفت بهتر است لباسهای روستایی بپوشیم و خودمان را از اهالی دهکده جا بزنیم. یکی دیگر می‌گفت می‌توانیم قایقی پیدا کنیم و با مقصدی نامعلوم رهسپار دریا شویم. طوری داشت نگاهشان می‌کرد که انگار اصلا در وضعیتی به بدی آنها گرفتار نیست. گویی در سرزمینی امن نشسته است و آنها را نظاره می‌کند که برای رهایی از مرگ، خودشان را به آب و آتش می‌زنند.

سرانجام پیرمرد که در آنسوی خانه بر روی صندلی راحتی افسان نشسته و مشغول پیپ کشیدن بود، هنگامی که فهمید ما قادر به گرفتن تصمیمی نیستیم به میانمان آمد و گفت که راهی برای نجات جانمان دارد که اگر مایل باشیم آن را ارائه خواهد کرد. مگر می‌توانستیم مایل

نباشیم که پیشنهادش را بشنویم! پس با کمال میل از او خواستیم که آن را برایمان بگوید و او شروع به صحبت کرد.

«پسران عزیزم، از اینجا تا رشته‌کوه‌هایی که در سمت شرق این جزیره قرار دارد، با پای پیاده دوازده مایل راه است. از پایین کوه هم تا کلبه‌ی من در ارتفاعات کوهستان حدود پنج مایل دیگر راه باقیست. البته مسیر صعب‌العبور است ولی می‌توانم با دادن نشانه‌هایی شما را در رسیدن به آنجا یاری کنم. از آخرین باری که به کلبه‌ام رفتم چندین سال می‌گذرد. آن زمان پسر همراهم بود. او اکنون در جنگ کشته شده است و من هم دیگر توان و انگیزه‌ای برای رفتن به آنجا ندارم. اگر موفق شوید خودتان را به آنجا برسانید می‌توانید مدت‌ها زنده بمانید. اطمینان داشته باشید هیچکس از حضور شما در آنجا آگاهی پیدا نخواهد کرد.

این را می‌دانم که وسایل شکار و زندگی هنوز در کلبه موجود است. یک چشمه‌ی آب شیرین هم در نزدیکی کلبه هست. این جنگ لعنتی نمی‌تواند تا ابد ادامه پیدا کند. شاید بزودی پایان پذیرد و آن وقت شما می‌توانید مجالی برای رفتن به خانه‌هایتان پیدا کنید. اگر تا آن زمان زنده باشم به طریقی بیکی برایتان خواهم فرستاد و شما را از این امر مطلع خواهم کرد. اگر این چنین شود من در برابر این جنگ خونین پیروز شده‌ام. یک پسر را او از من گرفته است و هفت پسر را من از چنگالش بیرون آورده‌ام.»

با هر جمله‌ای که پیرمرد می‌گفت بدر امیددی در دلم جوانه می‌زد ولی با شنیدن آخرین جمله‌اش ناگهان امیدهایم به یأس تبدیل شدند و قلبم

از شدت اندوه تیری کشید. منظورش چه بود؟ از اینکه او بهتر از من می‌دانست که نمی‌توانیم هاینریش را با این وضعیت به کلبه برسانیم، مطلع بودم. ولی آیا برای او هم فکری در سر داشت؟

چرا او را از آمار افرادی که فکر می‌کرد می‌تواند نجات دهد خارج کرده بود؟! نکند جان یکی را به ازای خون بهای پسرش در نظر گرفته بود؟ اما چه دلیلی دارد کسی که به چنین بینشی رسیده به دنبال انتقام باشد! می‌توانست کمی صبر کند و منتظر شود تا به خاک و خون کشیده شدن همه ما را با چشمانش ببیند. هیچ راه گریزی برای ما باقی نمانده بود. از هر نظر درمانده و در موضع ضعف قرار داشتیم.

آثار رضایت و خوشحالی از پیشنهاد پیرمرد در چهره‌ی همه به غیر از من نمایان شده بود. حتی هاینریش هم لبخند به لب داشت. ولی من که دوست داشتم هرچه سریع‌تر از سرنوشت برادرم در این میان مطلع شوم با لحنی غمگین و درمانده پرسیدم، پس هاینریش چه می‌شود؟! او فلج شده و ما نمی‌توانیم او را به کلبه برسانیم. در ضمن باید هرچه سریع‌تر راه بیفتیم. ناگهان چند نفری از سربازها به من نگاه کردند و چندتایی نگاهشان را از من دزدیدند. پیرمرد هم به آرامی از جا برخاست و به سمت آشپزخانه رفت. با این کارش به من فهماند که فکری برای هاینریش ندارد و یا نمی‌خواهد در این باره چیزی بگوید. می‌دانستم درخواست اینکه به هاینریش در منزلش پناه دهد خودخواهانه و اشتباه است. این کار می‌توانست منجر به لو رفتن همه شود. بدون شک با رسیدن نیروهای متفقین یکی از اهالی که می‌دانست ما در منزل پیرمرد هستیم این موضوع را به آنها اطلاع می‌داد.

ناگهان سخت‌ترین شرایط تصمیم‌گیری زندگی‌ام در برابرم قرار گرفت...

نجات‌نشدن سرباز و پیرمرد و همسرش در یک سو و جان برادرم در بدنی نیمه جان در سویی دیگر. ضمن اینکه اگر حسابمان را از آنها جدا و جان برادرم را انتخاب می‌کردم به احتمال زیاد فقط پایان او را کمی به تعویق می‌انداختم. سربازها بدون اینکه جوابی برای سوالم داشته باشند مشغول جمع‌آوری ملزومات سفر به کوهستان شدند. تا هوا روشن نشده بود باید راه می‌افتادیم. نباید کسی از اهالی متوجه رفتنمان به سمت کوهستان می‌شد.

خیلی زود متوجه شدم که همه من و برادرم را تنها گذاشتند تا تصمیمی سرنوشت‌ساز را با هم بگیریم. هاینریش با وجود شرایط سخت و تب شدید که داشت اما همچنان آرام بود. آرامشی که از زمان اعزام به جبهه‌ی جنگ هرگز در او یا خودم و حتی در هیچ سرباز دیگری شبیهش را ندیده بودم.

متین باز هم انگشتش را کمی تکان داد. از خواندن کتاب دست کشیدم و به چشمانش نگاه کردم. تا به حال هیچوقت اینطور به چشمانش زل نزده بودم. نگاهم را از درون مردمک چشمانش عبور دادم و به عمق وجودش رساندم. عجب سرزمین زیبا و کشف نشده‌ای در پشت این چشمها قرار داشت...

بوسه‌ای آرام بر گونه‌اش زدم و برای اولین بار در عمرم به او زیر لب گفتم: «دوستت دارم. همیشه دوستت داشتم. حتی بیشتر از خودم.»

یک قطره اشک از گوشه‌ی چشمانش سرازیر شد ولی لبخندی را با آن همراه کرد. بعد چیزی شبیه جملات من را با چشم‌هایش برایم هجی کرد. حتی زیباتر و دل‌نشین‌تر از جملاتی که خودم چند لحظه پیش، از اعماق وجودم به او گفته بودم. در این لحظات دیگر هیچ اثری از غرورِ معروف خانوادگی‌مان در حرف‌هایی که با کلام و بی‌کلام بینمان رد و بدل شد وجود نداشت. احساس بسیار خوبی پیدا کردم وقتی بار سنگینی را که سالها با خودم به دوش کشیده بودم حداقل در برابر برادرم برای لحظه‌ای زمین گذاشتم. اعتراف به دوست داشتن یک انسان با تمام وجود، بدون اینکه ذره‌ای به خودت، غرورت یا هر مزخرفات دیگری فکر کنی چقدر ناب و زیباست. ندایی در درونم به من می‌گفت که این شاید همان عشق حقیقی است که برای اولین بار در زندگی طعم آن را چشیده‌ام.

ساعت هشت شب است و بابا هنوز به خانه نرسیده. در حالی که چشم به راهش بودیم تا با هم شام بخوریم، دوباره احساس کردم دوست دارم به اتاق متین بروم تا داستانمان را دنبال کنیم. وقتی وارد اتاقش شدم از نگاهش فهمیدم که انگار او هم منتظر من بود. آرامش عجیبی از چشمانش می‌بارید. این آرامش انگار در فضای اتاق هم احساس می‌شد. هوای اتاقش انگار با همیشه فرق داشت. مطبوع تر از جاهای دیگر خانه بود. وقتی دستش را گرفتم لبخندی به نشانه‌ی رضایت بر صورتش نقش بست. کتاب را باز کردم و شروع به خواندن آن کردم.

در حالی که هیچ‌گریزی از سکوت نمی‌یافتیم سرانجام هاینریش لب به سخن باز کرد و گفت:

«فردی، حرفی هست که هیچوقت نتوانستم به تو بگویم.»

زیر لب پاسخ دادم: اشکالی ندارد برادر. حالا می‌توانی آن را بگویی. چند لحظه با نگاهی مشتاق به چشمانم خیره شد و وقتی قطره اشکی که در گوشه‌ی چشمانش جمع شده بود بر روی صورتش جاری شد به

آرامی زیر لب گفت: «برادر، دوستت دارم. همیشه دوستت داشتم. حتی بیشتر از خودم.»

سپس نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

«چند روز پیش وقتی که در سنگر مشغول تیراندازی به سمت دشمن بودم مرگ را پذیرفته بودم. ولی با دیدن تو که برای منصرف کردنم با آخرین توانت فریاد می‌زدی و دست بردار نبودی، یک بار دیگر مرگ را انکار کردم و از آن گریختم...»

برادر، حقیقت این است که وقتی مرگ را با تمام وجودت می‌پذیری دیگر هیچ ترسی همچون گذشته برایت معنا و مفهوم ندارد...

زندگی برایت رنگ دیگری پیدا می‌کند و شوق رفتنت از وسوسه‌ی ماندنت پیشی می‌گیرد. حال من که اینگونه است. حالا از تو خواهشی دارم.»

در حالی که یک بار دیگر اشک از گوشه‌ی چشمانم در حال جاری شدن بود در جوابش گفتم: خواهشت را بگو برادر ولی مطمئن نیستم توان انجامش را داشته باشم. به آرامی پلکی زد و گفت:

«ولی این آخرین خواهش سربازی خسته است که تنها امیدش برای رسیدن به آرامش را در دستان برادر بزرگترش می‌بیند. آیا می‌خواهی او را ناامید کنی؟ چطور می‌توانی به کسی که حتی تو را از خودش هم بیشتر دوست دارد و عشق می‌ورزد، جواب رد بدهی؟»

دستیاچه و بدون فکر در جوابش گفتم: هاینریش ما از بقیه جدا می‌شویم و بدون سلاح به سمت نیروهای متفقین می‌رویم و خودمان

را تسلیم می‌کنیم. اینطوری یا در کنار هم می‌میریم و یا زنده می‌مانیم. به تو قول می‌دهم که این جنگ روزهای پایانی خودش را سپری می‌کند. وقتی تمام شود ما را به خانه‌هایمان باز خواهند گرداند. به خصوص ما که اجباری به این محاصره فراخوانده شده‌ایم.

در پاسخ گفت: «فردی حماقت نکن. چیزی که می‌گویی امکان‌پذیر نیست. هر دو کشته می‌شویم و احتمالاً این شش سرباز که هنوز می‌خواهند زنده بمانند را هم به کشتن خواهیم داد. خودت این را خوب می‌دانی. یک بار من خواسته تو را به خودم ارجح دانستم و این بار نوبتِ توست تا به درخواست من عمل کنی.»

هاینریش هر لحظه با کلمات و استدلال‌های قوی و راسخش عرصه را بر من تنگ‌تر می‌کرد. هرگز اینگونه او را مصمم و با اعتماد به نفس ندیده بودم. گویی فرمانده کل قوا در برابرم صحبت می‌کرد. چاره‌ای جز پذیرش خواسته‌اش؛ هرچه که بود نداشتیم. جایی برای نافرمانی در برابر چنین فرماندهی مقتدری که مرگ را به اسارت کشیده بود و تحقیر می‌کرد وجود نداشت. در نهایت چشمانم را بستم و سرم را به آرامی شروع به تکان دادن کردم. حالا پذیرفته بودم خواهش او را هرچه که بود، انجام دهم.

نفسم بند آمد. سعی کردم نشان دهم که هنوز آرام هستم ولی امکانش برایم نبود. متین دوباره به من علامت داد. به صورتش نگاه کردم. با عضلاتی که هنوز در صورتش تحت کنترلش بود مصمم بودنش را نشانم داد. او انتخابش را کرده بود. قصد نداشت لحظه‌ای از هاینریش بودن دست بکشد. حالا اطمینان

داشتیم که تا آخر داستان او را تنها نمی گذاشت. اما من چطور؟ هنوز هم جرات اینکه فردریش باقی بمانم را داشتیم؟

همه چیز برایم رنگ و بوی سحر و افسون گرفته بود. خودم را در وسط میدان جنگی با برادرم می دیدم که راه گریزی از آن نبود و آماده می شدم تا شاید بزرگترین تصمیم زندگیم را که نیاز به جسارت بالایی داشت بگیرم. قراردادی که میان روح هایمان بسته شده بود را یک بار دیگر به خودم یادآوری کردم و تصمیم گرفتم ادامه داستان را بخوانم.

هاینریش بعد از چند ثانیه برای دومین بار سکوتی که میانمان حاکم شده بود را شکست و گفت:

«فردی زمان زیادی نداریم. اطمینان دارم که نقشه پیرمرد جان شما هفت نفر را نجات می دهد. از تو می خواهم تمام تلاشت را بکنی تا جزو نجات یافتگان این جنگ خونین باشی. بعد از جنگ می توانی به نوشتن بپردازی. تو همیشه این کار را دوست داشتی. می خواهم داستان خودمان و اتفاقات و فجایعی که در میدان نبرد از نزدیک مشاهده و تجربه کردیم را در قالب کلمات به رشته ی تحریر در بیاوری.

از تو می خواهم که با تمام توانت سعی کنی همواره مردم دنیا را نسبت به مضرات و دشواری های جنگ آگاه نگاه داری. همیشه سیاستمداران و قدرت طلبانی خواهند بود که به دنبال جنگ افروزی هستند تا از این طریق عقده های حقارت ریشه دوانده در وجودشان را فرو بنشانند. دیکتاتورها بدون وجود دشمن چیزی برای گفتن به مردم ندارند و زمانی که دشمن را برای خودت تراشیدی باید روزی با او نبرد کنی.

تو بمان و به جای هر دومان زندگی کن، ولی پربار... زندگی چیز بدی نیست اگر به درستی و در مسیری زیبا آن را طی کنیم ولی به یاد داشته باش مرگ هم می‌تواند به همان اندازه زیبا و در آغوش کشیدنی باشد. امیدوارم تا زمانی که این حقیقت بر تو آشکار نگشته روح جسمت را ترک نکند.

حالا آن جعبه‌ی قرص‌های پیرمرد را برایم بیاور و نگران من نباش چرا که هرگز به این خوبی نبوده‌ام.»

از حرفهایش دچار حیرت شده بودم. انگار موجودی دیگر از درونش سخن می‌گفت. موجودی قدرتمند و آرام که با خرد و ایمانی استوار سخن می‌گفت و جایی برای بحث برایت باقی نمی‌گذاشت. فقط باید در برابرش کرنش می‌کردی.

از پیرمرد جعبه‌ای که قرص‌هایش را در آن نگاه می‌داشت گرفتم و به کنار هاینریش برگشتم. گام‌هایم استوارتر شده بود و دیگر هیچ اثری از احساساتی نظیر ترس و دلهره یا خشم و دلتنگی در وجودم نبود. چندین قرص مُسکن از داخل جعبه برداشتم و لیوان آبی که کنارش بود را در دست گرفتم. قرص‌ها را یکی‌یکی در دهانم می‌گذاشتم و با کمک جرعه‌ای آب هرکدام را به آرامی می‌بلعیدم. وقتی شش یا هفت قرص را خورد لیوان را کنار گذاشتم و دوباره خودم را آماده کرد تا با من چند کلامی صحبت کند.

«می‌دانی فردی، ما دو نفر از اول هم انگار برای چنین روزی آماده بودیم. خاطرت هست وقتی روزی در دوران کودکیمان برای سورت‌مه سواری به تپه‌ای که در نزدیکی خانه بود رفتیم چه اتفاقی افتاد؟

آن روز وقتی نوبت به من رسید که سر بخورم در میان راه سورتمه شکست و من بیست متری را غلت زنان طی کردم تا به پایین تپه برسم. تو حسابی ترسیده بودی چون می‌دانستی که مسئولیت من با تو است و اگر بالایی سرم بیاید، پدر تو را به خاطر این موضوع تنبیه خواهد کرد.»

خاطره‌ای را که هاینریش داشت تعریف می‌کرد به خوبی به یاد داشتم و با اشاره ای که به آن کرد همچون فیلمی کوتاه در ذهنم به نمایش درآمد. هاینریش با نگاهی به چشمانم این را متوجه شد ولی دوست داشت تا آخر داستان و نتیجه گیری‌اش را خودش برایم نقل کند. بعد از مکث کوتاهی که کرد خاطره‌اش را اینطور ادامه داد:

«وقتی دیدی که نمی‌توانم روی پاهایم بایستم، ترس و وحشتی که داشتی بیشتر شد. توان به دوش کشیدن من را نداشتی پس به سمت خانه دویدی تا به پدر خبر بدهی که چه اتفاقی برایم افتاده است. ترست را هم از تنبیه کنار گذاشته بودی چون من برایم مهم‌تر از خودت بودم. وقتی به خانه رسیده بودی چنان اشک می‌ریختی و ماجرا را تعریف می‌کردی که پدر هرگز به تنبیهت فکر نکرد و فقط به سرعت برای رسیدن به من از خانه خارج شده بود. این را مادر بعدها برایم تعریف کرد.»

وقتی پدر به بالای سرم رسید تمام دردهایم را فراموش کردم. او در آغوشم کشید و مرا به خانه برد. بعد دکتر اشمیت را بالای سرم آوردند. آن روز هم به من چندین مسکن خوراندند. همین احساسی را داشتم که حالا دارم...

فردی حالا از تو می‌خواهم یک بار دیگر پدر را به یاریم بفرستی. اطمینان دارم که انتظار می‌کشد تا او را به من برسانی. این بار نه از خانه‌ای که کودکیمان را در آن سپری کردیم. بلکه از خانه‌ی جدیدی که پدر برایمان در آسمان ساخته است و ما هنوز به آن قدم نگذاشته‌ایم. بسیار بزرگ‌تر و امن‌تر از آن که با هم در آن بزرگ شدیم.

ناگهان تلفن همراهم که در کنارم بود شروع به زنگ خوردن کرد. ناخودآگاه با جمله‌ی آخری که در کتاب خوانده بودم به یاد بابا افتاده بودم که دیدم تماس هم اتفاقاً از طرف خودش است. گوشی را برداشتم و سلام کردم ولی صدای مردی غریبه را شنیدم که سلام کرد و گفت: «وقت‌بخیر خانم، خواستم بدانم این شماره‌ای که من با آن تماس گرفتم متعلق به پدر شماست؟» در حالی که دمای بدنم ناگهان به شدت افت کرد، جواب دادم: بله آقا. شما چه کسی هستید؟ چه اتفاقی افتاده است؟

حواسم به متین نبود که حرفهایم را می‌شنید. از صندلی بلند شدم و به سمت اتاق خودم به راه افتادم. در راه متوجه شدم که مرد غریبه من می‌کند. جذبه‌ای به صدایم دادم و گفتم: آقا این چه معنی می‌دهد که شما از موبایل پدرم با من تماس گرفته‌اید و صحبت نمی‌کنید. موضوع چیه آقا؟

با تشریحی که به او رفتم انگار سعی کرد خودش را از وضعی که دچارش شده بود خلاص کند و گفت: خانم متأسفانه پدرتان تصادف کردند. لطفاً خودتان را به بیمارستان امام حسین برسانید...

چند ثانیه مکث کردم، آب دهانم را قورت دادم و با استیصال و اضطراب پرسیدم: آقا لطفاً بگیدد حالش چطور است، پدرم که زنده هست؟ مکتی کرد و گفت: «خانم لطفاً تشریف بیاورید بیمارستان.»

معلوم بود از آن دسته آدمها بود که حتی اگر مجبور می‌شد هم نمی‌توانست دروغ بگوید.

تلفن را قطع کردم و چند ثانیه‌ای بی اختیار به نوک پاهایم خیره شدم. بعد دستانم را روی تختم گذاشتم و زانو زدم. در حالی که سرم روی تخت بود و می‌لرزیدم شروع به گریه کردم تا بغضم را تخلیه کنم اما مراقب بودم که صدایم از اتاق بیرون نرود. چند دقیقه ای را به همین شکل سپری کردم.

بعد به کنار پنجره اتاقم رفتم و پرده را کنار زدم و در خیالم پدرم را دیدم که داخل حیاط مشغول سیگار کشیدن است. یک دستش را به کمر زده بود و مدام به سیگارش با عجله پک می‌زد. انگار منتظر کسی بود.

بعد از اینکه بغضم تخلیه شد. خودم را آماده می‌دیدیم تا به کنار متین باز گردم. یقین داشتم برای رفتن به کنار پدرم دیگر دیر نخواهد نشد. به روشویی رفتم و صورتم را شستم و خشک کردم. مادر مشغول دیدن یک سریال تلویزیونی بود و اطمینان داشتم تا پایان آن از جلوی تلویزیون تکان نمی‌خورد. تلفن خانه را هم کشیدم. می‌دانستم گوشی موبایلش را هم هیچ وقت پاسخ نمی‌داد.

خیلی عجیب و غریب شده بودم ولی انگار هیچ نیازی نمی‌دیدم خودم را تحلیل کنم. به کنار متین باز گشتم و نشستم. کتاب را باز کردم. یک صفحه بیشتر از داستان باقی نمانده بود. تزریقات متین را من انجام می‌دادم. یک آمپول مورفین به او تزریق کردم. چندتایی از این آمپول‌ها داشتیم. دکتر هشدار داده بود که در تزریق مورفین زیاده روی نکنیم چون ممکن است خواب شیرینش را به ابدیت پیوند بدهد. فقط وقتی درد شدید داشت این کار را انجام می‌دادم. هر دو می‌دانستیم که در نهایت بعد از پنج دقیقه به خوابی شیرین می‌رفت. نفس کشیدن هم برایش کمی سخت شده بود. ماسک اکسیژنش را هم روی صورتش گذاشتم تا در آرامترین شرایط فیزیکی که می‌شد برایش محیا کرد قرار بگیرد. چند دقیقه تا به خواب رفتنش زمان داشتیم. نگاهی شیرینی به من کرد. زیباترین

نگاهی که تا به حال در زندگی‌ام شاهدش بودم. بوسه‌ای بر پیشانی اش زد و صورتش را نوازش کرد. سپس مشغول خواندن صفحه‌ی آخر داستانش شدم.

به آرامی گفتم: برادر به من بگو چه کاری باید انجام بدهم؟

جواب داد: «مگر آن روز از من چنین سوالی پرسیدی؟ تو همیشه آدم باهوشی بودی. من دارم به خواب می‌روم و بعد از آن، این تو هستی که باید تصمیم‌گیری که چطور من و پدر را به همدیگر برسانی.»

دستش را فشردم و به آرامی سرم را تکان دادم. بعد خم شدم تا برادرم را که داشت به خواب می‌رفت در آغوش بگیرم. سربازها دیگر محیای رفتن شده بودند. در آن نیمه‌شب، جسم بی جان برادرم هاینریش را که هنوز نفس می‌کشید به کمک رودی و آلفرد به حیاط پستی خانه‌ی پیرمرد بردیم.

از آنها خواستم او را زیر درخت بید بزرگی که در باغ خانه‌ی پیرمرد بود زمین بگذارند. وقتی این کار را انجام دادند رودی گفت: «فردی می‌توانم سوالی از تو بپرسم؟»

پاسخ دادم: حتما.

او پرسید: «شما چطور فهمیدید که پدرتان مرده است؟» چند ثانیه به او خیره شدم و بعد گفتم: چه کسی گفته که پدر من مرده است رودی! با تعجب گفت: «خدای من، ولی من فکر کردم برای این گریه می‌کردید که فهمیده‌اید پدرتان دو هفته پیش مرده است. تا جایی که می‌دانستم فقط من و فرمانده این خبر را داشتیم. مادرت نامه فرستاده بود. فرمانده دستور داده بود که به شما اطلاع ندهم. بعد از آن هم

خودم نخواستم که این خبر را به شما بدهم. وقتی دیدم که با هاینریش گریه کرده بودید فکر کردم حتما کسی این خبر را به شما داده است.»
نفس عمیقی کشیدم و به رودی گفتم: اشکالی ندارد دوست من، از تو ممنونم. بله همینطور است. فکر می‌کنم برادرم از مرگ پدر باخبر شده بود. سوگواری برای پدرم را به وقتی دیگر موکول کردم. فقط در چنین بهبوهه ای چنین چیزی امکان دارد. تازه معنای حرفهای هاینریش را فهمیدم که مدام از پدر صحبت می‌کرد.

رودی و آلفرد ما را تنها گذاشتند و به داخل خانه برگشتند. هاینریش زیر درخت بید خوابیده بود و من که بیدار بودم از رویایش باخبر بودم. او در انتظار دیدن پدر لحظه شماری می‌کرد. با هر ضربه‌ای که پوتینم به بیلی که در دستانم بود، می‌زد خاک باغچه یک وجب شکافته می‌شد و قطره اشکی هم از چشمانم جاری می‌شد. ولی مدتی بود که خودم را از شر افکار یاس آور و عصبانی کننده رها کرده بودم و با نیروی قلبم پیش می‌رفتم.

در سرزمینی عجیب غوطه ور بودم که زمان در آن متوقف شده بود و من بدون نیاز به فکر می‌دانستم چه کاری را باید انجام دهم. ترس برایم معنایی نداشت. اگرچه ضمیر آگاهم با این سرزمین غریبه بود ولی من دیگر در چنگال خودآگاهم اسیر نبودم. گویی همیشه به همین سرزمین تعلق داشتم و تمام زندگی‌ام در این سالها یک توهم بوده.

وقتی حفره‌ای به اندازه‌ی پیکر برادرم در زمین کندم، به سراغش رفتم و در آغوشش کشیدم. هنوز خواب بود و به آرامی نفس می‌کشید. زیر نور مهتاب پیشانی و گونه‌های او را بوسیدم و برای لحظاتی حریصانه

نگاهش کردم. دستانم را از پشت زیر کتفهایش قلاب کردم و او را چند متری روی زمین کشیدم. بعد او را داخل قبری گذاشتم که با دستانِ خودم برایش کنده بودم. تک و تنها. هیچ سرباز انگلیسی، فرانسوی و یا حتی آلمانی دیگری هم نبود.

حالا بیشتر به یک نجیب‌زاده آن‌طور که دوست داشت شبیه بود. دستانش را روی سینه‌اش گذاشتم. حتی پتویی هم به رویش انداختم تا وقتی روحش به آغوش پدرِ پیر می‌کشید گرم و صمیمی باشد. هنوز هم نسبت به برادر کوچکترم همچون همیشه احساس مسئولیت داشتم. پدر حتما مشغولِ نظاره کردنمان بود و سنگینی نگاهش را با تمام وجود پشتِ سرم حس می‌کردم. انگار منتظر بود تا با کوچکترین کوتاهی من در حق برادرم یک سیلی نثارم کند و گوشم را بیچاند.

کلت کمربندی‌ام را بیرون آوردم و سه بار به سمت قلب برادر کوچکترم شلیک کردم. هر تیری که سینه‌اش را شکافت و از قلبش عبور کرد را همچون تیری که از قلبِ خودم عبور کرده باشد حس کردم. با این تفاوت که او دیگر نفس نمی‌کشید و من هنوز شاید راه درازی در پیش داشتم تا به او و پدرم ملحق شوم.

«به نظرم یک خصوصیت مشترک که در همه‌ی ما آدم‌ها وجود دارد غیرقابل پیش‌بینی بودنمان در شرایط سخت و تنگناهای زندگیست. حتی خودمان هم نمی‌توانیم رفتارمان را در موقعیتی که هنوز داخلش قرار نگرفته‌ایم پیش‌بینی کنیم. هرچند بعضی‌ها فکر می‌کنند خیلی باهوش و متفکرند و مدام در حال پیشگویی اتفاقات و قضاوت دیگران هستند. ولی وقتی همین‌ها را نگاه می‌کنی، می‌بینی در گرفتن کوچکترین تصمیم‌های زندگیشان مردد و دستپاچه می‌شوند. اتفاقاً به نظرم آنها که اهل پیش‌بینی و قضاوت نیستند خیلی شناخت بهتری از خودشان دارند و مدیریتشان هم بر زندگی بهتر است.»